دیوان حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بموی ناف کاهر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

پی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی بدنامی کشد آخر
نهان کی ماند آن رازی کز و سازند محفلها

مرا در منزل جانان چه جای عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

حضوری گر همی خواهی از و غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غزل یارب که هم دستان شود
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

غرم دیدار تو دارد جان برلب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

دور دارد از رخ و خون دامن چو پرهیزی کند
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل فدای میکند دلدار را آگاه کیست
زنهار ای دوستان جان من جان شما

کس بدو نزدیک نیست ملرف نیست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

با صبا نامه بفرستاد و وقت گل دریغ
بوکه بوی بشنویم از خاکبستان شما

عمر بان بادو مراد ای ساقیان بزم جم
کرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمین بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از من بگو
کای سزا تحقیق شناسان کوی میدان شما

کرچه دوریم از بساط قرب و مهجوریم نیست
بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا بوسم همچو کردون خاک میدان شما

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بکو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه ناز سهی قدان
کاید بباده سرو و صنوبر خرام ما

ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اکر بکلشن احباب بکذری
زنهار عرضه کن بر جانان پیام ما

کو نام ما بعمد از یاد چه می بری
خود آید انکه یاد نیاید ز نام ما

مستی ز چشم شاهد دلبند ما و شست
زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشاند
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنکری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدست است دام را

در پیش تخت کوش که چون بخوان نماند — آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را
در بزم دور یکدو قدح درکش و برو — یعنی مگیر مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و بچیدی کلی ز عیش — پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
راه دراز پیش و پر از زندان مانیت — کین حال نیست صوفی عالی مقام را
ما را ز آستان تو بوس حق خدمتیست — ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
ورزنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا بر خیر و دور ده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا برهم — برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمی خواهیم ننگ و نام را
باده در ده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ نالان من — سوخت این افسرده کان خام را
محرم راز دل شیدای خویش — کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دل آرامی مرا خاطر خوشست — کرد لم یکبار برباد آرام را
تا نگردد دیگر بسر و اندر جهان — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — درد کهکه راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکسته ایم ای بادشرطه برخیز — باشد که باز بینم آن یار آشنا را

دیروز رفت از سر کردون افسانهٔ افسون — امروز بهر یاران فرصت شمار ما را
در خلوت دل و مل نوش خموش و بلبل — تا گل نجوشد و می نبود ناله زار ما را
آیینهٔ سکندر جام میست و بنگر — تا برتو عرضه دارد احوال ملک و ما را
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگ دستی در عیش کوش هستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بشارتی ده یاران پارسا را

حافظ بجود و بنوشید این حرفه می الود
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

رونق عهد شباب است و دگر بستان را — میرسد مژدهٔ گل بلبل خوشالحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش — خاک روب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم ای قوم که بر دردکشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — همت خاکی کسان بنخرد طوفان را
هر کرا خوابگه این منزل مشتی خاکست — کو چه حاجت که بود افلاک کشد ایوان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
کاه آنست که بدرود کنی زندان را

وز مضر زلف ندانم که چه سودا داری
مازیار هم زده زلف عنبر افشان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ و شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمامی ما جمال یار مستغنیست
بر نگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

بمدعیان مستظر ز دهر مکمتر جو
که کس نشنود و نکشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت می دانم
که عشق آرد پدید عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکر خا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشانند فلک عقد ثریا را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکر خا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار محبان باد پیما را

غور سنت بمجازت مکن ندای گل
که پرسشی کنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سیهی قدان پسته شکم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال یوسف
که رنگ مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره بر قص آورد مسیحا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
پیمبت یاران مارا قیست بعد از تین تدبیر ما

در طریقت بعد از این ما تیز گام منزل شویم
این چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون
روبسوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

مرغ دل را امید بیعت بدام افتاده بود
زلف بگشادی ز دست ما نشد نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف پیرم کشف کرد
زان سبب جز لطف خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتشناک و سوز سینه شبگیر ما

با دبر زلف تو آمد شد بهار من بر من سیاه
نیست ارسودای زلفت بیش ازین توقیر ما

سیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود بسر میز کن از سیر ما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مدد ی کند خدا را

دل عاشقان بسوزی چو عذار بر فروزی
دل و جان فدای رویت بنما غلام ما را

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

مژده سیاهت اگر دهد خون ما اشارت
نظری کن ای عزیزم که چه خونها گشت ما را

خدا که جرعه ده تو بعاشق سحرخیز
که دعا صبحگاهی اثری کند شما را

ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد
ز فریب او ببینید و غلط مکن کدا را

دل دردمند حافظ اگر از مجرت پر خون
چه شود اگر زمانی برسد بوصل ما را

سلام کار بکام دل خراب کجا
به بین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
سماع و عظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
کجاست دیر مغان شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابند
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو گل بنیش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

یار رفتیم و تو دانی دل غمخوار ما
بخت بد تا بکجا می برد آبشخوار ما

ز نثار مژه چون زلف تو در زیر کرم
قدمی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست بدار
که دعا با تو قرین باد و خدایا و ر ما

بدرست که همه عالم بسرم تیغ زند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

کر همه خلق جهان بر من و تو خیف کنند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

روز باشد که بیاید بسلامت ما را
بوی خوش آن همروز که آید بسلامی ما را

هر که گوید سفر دور مدار ای حافظ
کو ندارد سر سودای سفر یار ما را

لطف باشد گر بپوشی از گدا راز دلت
تا بکام دل به بینند دین ماروت را

همچو ما روتیم و ایم در بلای عشق زار
کاشکی هرگز ندیدی دین ماروت را

کی شدی ماروت در چاه زنخدانت اسیر
تا نگفتی شمه از حسن تو ماروت را

بوی گل برخاست کو ای پری اندر چمن
بلبلان مستند کویی دیده ماروت را

میکشد جور و جفا هایت ز هجران ای صنم
لطف فرما تا به بیند حافظ ماروت را

تا جمالت عاشقان را از وصل خود وصلا
جان دل افتاده اندر زلف و خالت در بلا

آنچه جانان عاشقان را روز هجرت میکشد
کس ندیده در جهان غیر از شهید کربلا

ترک من گر میکند رندی و مستی جان من
ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

وقت عیش و موسم و شادی و هنگام شراب
پنج روز ایام فرصت را غنیمت دان ملا

حافظا گر پای بوس شاه دست میدهد
یا فتح در هر دو عالم زینت عز و علا

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش یکدم زمانی گفت معذورم بدار
خانه پرور ده چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی ناز نینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زیر زلفت جانها چندین اسیر است
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می تجلی میکند در ساغر و پیمانه هم — همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین عجب
بس غریب افتاده‌ایم ای مونس شب دیر باز — گرچه بنود در نگارستان خط مشکین عجب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو — در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این عجب

گفت حافظ اشکنایان در مقام حیرتند
دور بنود گر نشیند حسرت و مشکین عجب

مید مد صبح کله بست سحاب — الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله — المدام المدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت — پس بنوشید دایما می ناب
تخت زمرد ست کل بچمن — راح چون لعل آتشین دریاب
در چنین موسمی عجب باشد — که به بندند میکده بشتاب
در میخانه بسته اند دیگر — افتتح یا مفتح الابواب
لب لعل ترا مفوق نمک — ملت بر جان و سینه‌های کباب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

صبح دولت میدمد کو جام هیچو آفتاب — فرصتی به زین کجا باشد بده جام شراب
خانه پر نقش و ساقی یار مطرب نکته گو — موسم عیشت و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح ملبح و زیور حسن و طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
خط تو تا رسته بنماید اندر زیر پوست — چون خیال سبزه و نور سته اندر زیر آب
حلوت خاصت و جای امن و دلبر در نظر — گرد چشم مست ساقی می پرستان را حجاب

شاهد و مطرب و جای امن و دلبر در نظر — گرد چشم مست ساقی می پرستان را حجاب
حلوت خاصت و جای امن و نزهتگاه انس — هر که این صحبت بیابد یا بداو صد فتح باب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع — در ضمیر برگ گل نوش میکند پنهان شراب

باشد آن مه مشتری و ترهای جامه از زجاج
میرسد هر دم بگوش زهره بگلبانگ رباب

زناب وصل تو یابد بریاض رضوان آب — زناب هجر تو دارد دو شراره در رخ ناب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه — بهشت طوبی و طوبی بلطم حسن جناب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت — خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
بسوخت این دل و جانم بکام خود نرسید — بکام اگر برسیدی نریختی همه آب
لب و دهان ترا ای حیات خلق نمک — که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند — خبر نداری ز احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل — بدید میشود از آفتاب عالم تاب
بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست — که فوت میشود اینک بیا یکی دریاب

مهل که عمر بیهوده بگذرد حافظ
بکوش حاصل عمر عزیز را دریاب

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعا و دولت تست
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
که باشکستگی اوزد بصد هزار درست — که باشکستگی اوزد بصد هزار درست

ملامتم بجز ایں نکند کہ مرشد عشق
حوالتم بجز ابات کرد روز نخست

بصدق کوش کہ خورشید زاید از نفست
کہ از دروغ سیہ روی گشت صبح نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نہایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک چست

شدم ز دست تو شیدای کوہ و دشت ہنوز
نمیکنی بترحم نطاق سلسلہ سست

بعلم آصفی اردل بجویم و گویند
کہ خواجہ خاتم جم یاوہ کرد و باز بجست

زبان مہوز بامید وصف او بگشت ازان
کہ خواجہ خاتم جم یاوہ کرد و باز بجست

مرغ حافظ و زد لبران خط مجوی
کنہ باغ چہ باشد چو این درخت نرست

رونق منظر چشم من آشیانہ تست
کرم نما و فرود آ کہ خانہ خانہ تست

بزلف و خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفہای عجب زیر دام و دانہ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
کہ در چمن ہمہ گلبانگ عاشقانہ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
کہ آن مفرح یاقوت در خزانہ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصہ جان خاک آستانہ تست

من آن نیم کہ دہم نقد دل بہر شوخی
در خزانہ بمہر تو نوشتہ اند درست

تو خود چہ لعبتی ای شہوار شیرین کار
کہ تو نئی چو فلک رام ما زمانہ تست

چہ جای من کہ بلغزد سپہر شعبدہ باز
ازین حیل کہ در ایں خانہ و بہانہ تست

سرود مجلست اکنون فلک بر قص آرد
کہ شعر حافظ شیرین سخن ترانہ تست

دل سبک سیر پروانہ مجلست اوست
دیدہ آئینہ دار طلعت اوست

من کہ سر در نیاورم بدو کون
کردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر ہر کس بقدر ہمت اوست

من کہ باشم در ان حرم کہ صبا
پردہ دار حریم حرمت اوست

گر من آلودہ دامنم چہ زیان
ہم عالم گواہ عصمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
ہر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و کنج و طرب
ہر چہ دارم ز یمن ہمت اوست

من و دل گر فدا شدیم چہ شد
غرض اندر میان سلامت اوست

بہ خیالش مباد منظر چشم
ز انکہ این گوشہ خاص خلوت اوست

ہر گل نو کہ شد چمن آرای
از نشار رنگ و بوی صحبت اوست

فقر و فاقہ مبین کہ حافظ را
سینہ گنجینہ محبت اوست

سر ارادت ما آستان حضرت دوست
کہ ہر چہ بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر روی تو نادیدم اگر چہ از خوبان
نہادم آئینہ نادر مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چہ شرح دہد
کہ چون شکنج و رقہای غنچہ تو بر توست

نہ من سبوکش این دیر زرد سوزم بس
بسا کہ درین آستانہ خاک سبوست

مگر تو شانہ زدی زلف عنبر افشان را
کہ باد غالیہ ساکشت و خاک عنبر بوست

نثار روی تو ہر برگ گل کہ در چمن است
فدای قد تو ہر سرو بن کہ بر لب جوست

زبان ناطقہ در وصف شوق تو لال است
چہ جای کلک بریدہ زبان بیہودہ گوست

رخ تو در دلم آید مراد خواہم یافت
چرا کہ حال نیکو در قفای فال نیکوست

نه این زمان دل غمگین دانشی بمجلست | گرو نماع دو ابرو زدل همچو لاله خود روست

آن سیمبر چه گوید که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشاهانند ولی | او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست | تا زآن دانه که شد مایه زن با آدم اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدایا یاران | چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک | لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ ار معتقد آن است کرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست | کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که اوست | گرچه پری وشست و لیکن فرشته خوست
چندان گریستم که هر آن کس که برگذشت | در اشک من بدید روان گفت کین چه جوست
سر تا چو گوی در سر کوی تو باختم | واقف نشد کسی که چه گویست این چه گوست
بر گفت و گوی زلف تو دلها همی کشد | با زلف و لکش تو کرا رای گفت و گوست
هیچست آن دهان که ندیدم از او نشان | مویست آن میان و ندانم که آن چه موست
عمریست تا ز زلف تو بویی نشنیده ام | زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
دارم عجب ز آتش خیالت که چون گذشت | از دیده ام که منبع و مبدأش کار شست و شوست
حافظ بدست حاذق زیبا نگار تو دلی | بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

آن شب قدر که گویند اهل خلوت همه شب | یار رب این تازه دولت از کدامین کوکبست
تا نگویی دوست تا نشنوی از ما کم رسید | هر دلی در غلغله ذکر تو یارب یار بست
شاه بازان چه شناسد بجز از کنج دهان | صعوه مسکین طمع در شکر و بادام چرا
شهسوارا من که مه آئینه دار روی اوست | تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
ملک هفتم بر عارض من بین کآفتاب کرم روی | در رهش آن عرق تابست هر روز نمی
من نخواهم که ترک اهل و باره و جام می | زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
اگر مادک بر دل من زین چشمی میزند | قوت بازان حاجت حافظش در چشمه زیرکیست
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی منصبست

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین
پاسبانان سلیمانی برانم من که مورم مرکبست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست | که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همانم که وضو ساختم از چشمه عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا | که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست
کمر کوه کمت از کمر مور ایجا | نا امیدار ز در رحمت مشو ای باده پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر | چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمان فرشد
یعنی از وصل تو اش بهجت کنون باد بدست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست | هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرم پیش سالک آید خیر اوست
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رنگ خواهد بیدقی خواهم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند و سادهٔ بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

ای دعا استجابت یارب اینچه قادر حکمت
کین همه زخم نهانست مجال آه نیست

صاحب دیوان ما کو میدهی داند حساب
کاندرین طغرا نشانی حسبة‌لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه گوید گو بگو
گبر و ترسا و جاهد و در بان ازین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناسازی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یک رندان بود
خود فروشان را بکوی می فروشان راه نیست

بندهٔ پیرخراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ابر بر صدر بنشیند ز عالی همتست
عاشق درد کش اندر بند مال و جاه نیست

ای پیک نامور که رسیدی ز یار دوست
آوردهٔ ز جان رخ خاکسار دوست

خوش میدهد نشان ز جمال و جلال یار
تا در طلب شود دل امیدوار دوست

دل دادمش بمژده و غلطت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر دور قمر را چه اختیار
ورگردشند برحسب اختیار دوست

شکر خدا که از همه دلبخت کارساز
برحسب آرزوست همه کار و بار دوست

ار باد فتنه هر دو جهانرا بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح
زان خاکه نیکبخت که شد رهگذار دوست

ما نیم و آستانهٔ یار و سر نیاز
تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست

دشمن ار پیغام دشمن داد خاطر شاد کرد
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

مرحبای پیک مشتاقان چه پیغام آورد
تا کنم جان را نثار مقدمش چون سرورد

والله و بالله و تالله دایم همچو لیل
ملوطی را بهر نرخی بشکر بادا بدل دوست

ناامیدی زاهد از فردای ما دور است دور
بر امیدی داد ما امروز ما در دل دوست

هر که او از همنشین بد حذر چون من نکرد
هر که هون من دانل بگیرد خون خود در جام خورد

من نگویم شما بدانش شوق خود از من مخواهید
من نخواهم نمودن بین شادی ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ذکر کام خود کرفتم تا بر آید کام دوست

کر دهد دستم کشم در دیده همچون تو یتا
خاک راهی کان مشرف کشت از اقدام دوست

حافظ اندر درد او می سوز و بدرمان مناز
زانکه درمانی ندارد دردی آرام دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیام از بر دوست

وگرچنانکه دوران مضرت بنا شد یار
برای دیدن بیا و رغباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب به بینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر بدوست بجز نیکی نمی خرد ما را
بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت انم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد ازاد است

چه کوییت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است

بگو ز بنده نظر شاه باز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت اباد است

تو از کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

بیا که رونق این کارگاه کم نشود
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

بجود و رستی عهد از جهان مجوی وفا
که این عجوزه عروس هزار داماد است

مکن بچشم حقارت نگاه بر من و رو
که این لطیفه عشقم نزد ز روی یاد است

ز من بزهد و ورع جبن کرد بکشایی
که بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

حدیث چون بری ای مست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

ما سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودا زده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
این قدر هست که این نسخه ستم افتادست

در خم زلف تو ای حال سیه دانی که چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من از هوس روی تو ای گلشن جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو تا زو که عظیم افتادست

سایه شهر و تو بر عالمم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

انکه خ

انکه جز کعبه مقامش بنود از یاد دلست
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ دل شده با عشرت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

گل در بر و می بر کف و معشوق بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده غلامانت رخ است
بر روی تو ای سرو گل اندام حرام است

در مجلس ما بعد میارید که جان را
هر دم ز سر زلف تو خوش بوی مشام است

گو شمع مجلس بر قول نی و نغمه بنگ است
چشم همه بر لعل لب گردش جام است

از چاشنی قند مکرر نتوان شد
زان رو که مرا در لب شیرین تو کام است

تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کنج خرابات مقام است

از عارجه گویی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانگس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو من در طلب عیش مدام است

حافظ اصفهانی بری و محبوب زمانی
کایام گل و یاسمن و ماه صیام است

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد خانه پرور من از که کمترست

ای فارغ از بسر تو چه مذهب گرفته
تشخیص کرده ایم مدد و امقررست

چون آتش غم زد و ربه بینی شراب خواه
کت خون ما حلالتر از شیر مادرست

از آستان پیر مغان سر چرا کشم
دولت درین سرا و گشایش درین درست

در راه ما شکسته دلی میفکنند و بس
بازار خود فروشی ازان راه دیگرست

دی وعده داد و صلح و در سر خمار دوشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر کسی که میشنوم نامکرر ست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
یعیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرصت شمر طریقه رندی که این لطیف
با آب کز منبعش الله اکبرست

ما آب روی فقر و قناعت نمی بریم
بایا دوشه بگو که روزی مقدرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو
کش میوه دلپذیر تر از نشهد و شکرست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

کنج غزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر همت درویشانست

آنکه پیشش نهند تاج تکبر خورشید
کبریائیست که در حشمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن عزت درویشانست

آنچه ز رز میشود از یزدان طلب بیاد
کیمیائیست که در صحبت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمت ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشانست

دولتی را که بناشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشانست

حیران قبلهٔ حاجات گدا اندولی
سببش بندهٔ حضرت درویشانست

ای تو انکار مفرو ش این همه نخوت که ترا
سروری در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

من اللام تا نقطهٔ السف هیچ مگو و دم مزن
صورت خوبی و خوبیت در رویشانست

حافظ آب حیات ابدی میطلبی
منبعش خاک در خلوت درویشانست

حافظ اینجا باش و دم در بند کز سلطان ملک
هر گدا زین در نخواهد رفت در ویشانست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مستانه سبو میزد و از کس نشکست

در دست سمندار و شکن در خم چوگانش
وز غمزه بلندار و بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم مست از خود خبرم چون نیست
از هر چه گویم نیست با او نظرم چون نیست

شمع دل و مازم بنشست چو او بر خاست
وافغان ز دل ماران بر خلوت چو او بنشست

در غالیه خوش بو شد در کیدوی او پیچید
در سنبله گم گشت در ابروی او پیوست

بازآی که بازآید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز چیزی که بر فوت از شست

خواب آن نرگس فتان تو بیچیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بیچیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم
این شکر نز عکدان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما
بر لبت چاه زنخدان تو بیچیزی نیست

جان در ازای تو باد اگر بدین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلای غم و محنت اند و هفراق
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر زلفش در گلستان بگذشت
ای گل این چاکه گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این سینهٔ نالان تو بی چیزی نیست

بزو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتاد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ
وقیعه ایست که هیچ آفریده نکشود است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هفت دوزخ آزاد است

اگرچه دستی عشقم خراب کرد ولی
آساس هستی من زان خراب آباد است

دلا مثال ز بیداد جور یار مکه یار
ترا نصیب همین کرده است واین داد است

بکام تا نرساند مرا لبش چون می
نصیحت همه عالم بگوش من باد است

بروفسانه مخوان وفسون مدم حافظ
کزین فسانه وافسون مرا بسی یاد است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دیده خون بار منست

شرم از چشم سیه باد و ژرکان دراز
هر که دل برد ازو دیده و در انکار منست

نثار بان رخت بدروازه مبر کاسرکوی
شاه راهیست که سر منزل دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق این لولو سرمست وفادار منست

طبله عطر کل و درج عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبانان چو نسیمم ز در باغ مران
کآب کار از تو و از اشک چو گلنار منست

شربت قند و کلاب از لب یارم فرمود
تر کس او که طبیب دل بیمار منست

انکه در طرز غزل نخبت حافظ آموخت
بار شیرین سخن نادر گفتار منست

روز کاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل تر او دیده جان بین باید
این کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک زینت دهم
از مه روی تو و اشک چو گلنار منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخندانی داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب و حشمت تمکین منست

واعظ شهر نشناس این عظمت کو منفروش
زانکه منزار که سلطان دل مسکین منست

یارب آن کعبه مقصود تماشا که کیست
کو مغیلان مدار و یش کل و نسرین منست

از کرد ریا کاری آموخت خیال تو مکر
رهنمایش شده این اشک چو خونین منست

حافظ از حشمت پرویز دیگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

کرم ترانه چکد صبوح نیست په باک
نوای من بسحر گاه عذر خواه منست

زپادشاه و گدا فارغم بحمد لله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر
که ذل جور جفای تو عز و جاه منست

ازان زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش کو گناه منست

شکسته شد دل خرم او کشت ببل منست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

آساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
به بین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که فردا بارگاه استغنا
چه پاسبان چه سلطان چه مشیار چه مست

درین رباط دو در چون ضرورت است رحیل
روا ق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند روزالست

بهانه ایست دریغا مرا و یار خموش
که نیستت سر انجام هر کمال گزست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت ازو هیچ خواجه طرف نبست

بیال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنش می برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب مست
پیرهن چاک و غزل خوان صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسون کنان
دوش بالین آمد و بنشست

سر فراگوش من آورد و بآواز حزین
نیمشب گفت ای عاشق بیچاره من خوابت هست

عارفان را چو غنی باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر ننوشد باده پرست

بر و ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلفش هزار دل بیک تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر یکی ببوی نسیمی دهند جان
بگشود نافه و در آفرین بسو ببست

نشنید از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه نغمه کرد صراحی که خون خم
با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
با اهل وجد و حال درهای و هو ببست

گفتم که حسن صورت او را صفت کنم
او روی خود نمود و در گفت و گو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزد و صل نجوست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلکشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک ره بنشاند
زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست

نگار ما و دل غنچه بس کره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل خویش من گره منگن
چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خود بروم
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
صراحی و می صاف و سفینه غزلست

بیار گر همه دشت بیابان گل و لاله
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو بست
ولی اجل بره عمر داده زین املست

بگیر طره مه چهره و فسانه مخوان | که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

مارا ز خیال تو چه پروای شراب است
خم کوس رخود گیر که خمخانه خراب است

گر خرقه بهشت بی ریزد که بدو دست
هر شربتی عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوق عیان میشکند زور بر تو ولیکن
اغیار نمی بینند ازان بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمه چنگ رباب است

راه تو چه راست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین سراب است

بنرست در دوست بیا تا بگذاریم
دستار سرآبی که جهان عین سراب است

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

بر روی دلارای تو ای شمع دلفروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که بر کف گل جام باده صافیست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافیست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافیست

ببر ز خلق و ز عنقا حکایتی یاد کن
که میت کوته دستان ز کاف تا قافیست

فقه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی بر زمان او صافیست

بدر دوصاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطافیست

حدیث مدعیان و خیال هم کاران
همه حکایت زرد و زو بور یا بافیست

خموش حافظ و این نکته‌های زر سرخ
نگه دار که قلاب شهر صرافیست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافیست
وگر بقهر برانی در آن ما صافیست

بنامه وصف تو کردن ز خدا مکافیست
چرا که وصف تو بیرون ز خدا و اوصافیست

بچشم عشق توان دید روی شاهد ما
که نور دیده خوبان ز کاف تا قافیست

زدفتر رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشافیست

چه سروسرکش ای یار سنگدل با ما
چه چشمهاست که بر روی تو ز اطرافیست

ترا که مایده خلد و نزل همتا نیست
ازان منال کازنیم روان در اعرافیست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق حصافیست

حلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بجانبی که ترا هست با خدای
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوی خویش
آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

محتاج قصه نیست کرت قصد جان ماست
خون ریختن ازان مژه بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود ایجا چه حاجتست

آن شد که با منت سلاح بر دمی — کو هر چو دست یافت بدریا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میدانذت وظیفه تقاضا چه حاجتست
ای دل بیا بکوی مغان تا بتو کارینست — احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو صبر کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

صحن بستان دوق بخش و صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد گر وی وقت میخواران خوشست
از سماع و بانگ چنگ و ناله نای و نی — آری آری طیب انفاس هموادران خوشست
تا کشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که فریاد دلفگاران خوشست
مرغ شبخوان از بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی وز انکه نیست — شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوش دلیست
تا نه پنداری که احوال جهانداران خوشست

یارب این شمع دلفروز ز کاشانه کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
حالیا خانه بر انداز دل و دین منست — تا هم آغوش که باشد و همخانه کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمانده و پیمانه کیست
صید بد عهد رمیدن چه شناسد چه وفا — که دل نازک او مایل افسانه کیست
یار ب آن شاه وشان مارخ و زهره جبین — دولت صحبت آن شمع سعادت بر تو
بازپرسید خدارا که به پروانه کیست — در نگیتای که دو گوهر نکند انه کیست

لفتم

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو — زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش ولیکن زبان بی ادبیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن — بسوخت دیده ز حیرت کزین چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
درین چمن گل بیخار کس نمی چیند — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
بهر نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان پای دخم طنبیست
جمال دختر رز نور چشم مست مکر — که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جو — که در صراحی چینی و شیشه حلبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست و حرام صلای بر ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام مستظهار
بکریه سحری و بنیاز نیم شبیست

خوشتر ز عیش و عشرت باغ و بهار چیست — ساقی بگو بجست کو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بمویست هوش دار — غمخوار خویش باش و غم روزگار چیست
معنی آب و رندی و روضه ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو ریک قبله اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و خطای بنده کرش نیست اعتبار | معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کرد کار چیست

تا هم این هفته بسودای تو چشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

می چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر غمزه اش غمالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از نیم شب نبود دشایبه در جوهر فرد
که برین نکته دهان تو خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مکردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکند
حافظ خسته که از نامه تنش چون نالیست

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیزست
بیانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

مرا می دو هزینی کرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست

درین بساط مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم مراعی زمانه خونریزست

ز رنگ باده بشویم حرقها دراشک
که موسم ورع و روزگار پرهیزست

سپهر بر شده پرویزنیست خون افشان
که ریزه اش سر کسری و تاج پرویزست

مجوی عیش خوش از دور وار گردون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردآمیزست

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

بنال

جمال چون تو بخوبی ندیده است و نیارید | که ما دو عاشق زارید و کار ما زاریست

دو آن رخین که نشینی و زو نظر دوزی | چه جای دوز دن نامهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنم جانه دلق | که مست جام غرورم نام هشیاریست

خیال زلف تو پخته نه کار خامانست | که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

فدای دانه خالت که عشق از نو خبزد | که نام آن دلبر اصل هر هزاریست

غلام دان همتیم بدین چو نظر نکنی | قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بجان لطف تو چشمت و هوی دامن خط | هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بستان تو شکل تو ان رسید آری | سرو بر فلک سروری بدین شواریست

سحر که شمه ز مشکش بخواب مدهوشم | زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

بقای دولت و عمر بغایت رسیدی حافظ | دعا بکن که بپایان رسد چه جای دعاست

دلش نباله میانا رو ختم کن حافظ
که رسم کاری جاوید در کلم ازاریست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دیگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

هر که طالب یار است چه هشیار چه مست | همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

سر تسلیم من و خشت در میکده ها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

باغ فردوس لطیفست و لیکن ز نهار | تا غنیمت شمری سایه سبد و لب کشت

بر عمل تکیه مکن زانکه در آن روز ازل | تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

حافظا روز ابل کہ بکف آری جامے
یکسر از کوی خرابات برندت بہ بہشت

گر نہادت ہمہ اینست زہی نیک نہاد
ور سرشت ہمہ اینست زہی خوب سرشت

کنون کہ می دمد از بوستان نسیم بہشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

کدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
کہ خیمہ سایۂ ابرست و بزمگہ لب کشت

چمن حکایت ارد بہشت می گوید
نہ عارفست کہ نسیہ خرید و نقد بہشت

وفا مجوی ز دشمن کہ پرتوی ندہد
کہ شمع صومعہ افروزی از چراغ کنشت

بمی عمارت دل کن کہ این جہان خراب
بران سرست کہ از خاک ما بسازد خشت

مکن بنامۂ سیاہی ملامت من مست
کہ آگہست کہ تقدیر بر سرش چہ نوشت

قدم دریغ مدار از جنازۂ حافظ
اگرچہ غرق گناہست میرود بہشت

بروای زاہد و دعوت مکنم سوی بہشت
کہ خدا در ازل از اہل بہشت بسرشت

یک جو از خوی من و مستی نتواند برداشت
ہر کہ در راہ فنا در رہ حق دانہ نکشت

تو و تسبیح و صلاح و رہ تقوی و ورع
من و میخانہ و پیمانہ و پیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی کہ حکیم
در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

صوفی ما فی بہشتی نبود ہر کہ چو من
خرقہ در میکدہ ہا در گرو بادہ نہشت

راحت از عیش بہشت و لب حورش بنود
ہر کہ او دامن دلدار خود از دست بہشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و ایمن ز بہشت

ایضاً

ای نسیم سحر آرامگہ یار کجاست
منزل آن مہ عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و رہ وادی ایمن در پیش
آتش اینجا کہ موعد دیدار کجاست

ہر کرا آہ جگرسوز و دل بیدار دید
در خرابات بپرسید کہ ہشیار کجاست

آنکہ او ہست بسی محرم اسرار کجاست
تا کجا ہست و علامت کر و یار کجاست

ای کہ از کوی خرابات بہ ما منزل کرد
دل زما گوشہ گرفت ابروی دلدار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دہر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

خمی کہ ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بمقصد دل من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون شبنم گل
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
همین بدست صبا خاک در دهان انداخت

بشست طرهٔ مفتول را که میبیند
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب نمیدهم لیکن
هوای مغبچگانم دراین و آن انداخت

کنون بناب می لعل حرقه می شویم
بفتوی خرد این کار بر توان انداخت

بخود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

بشرم کاه تمین دوش مست بگذشتم
چو از دهان تو لعل غبغب در گمان انداخت

خراب خط عذاری تو ام بقای الله
چه کلک بود که این نقش دلستان انداخت

مکرّر آیش عافل درین جریبی بود | که بخشش ارزش درمی مغان اندازخت

بکام من فلک اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی آصف زمان اندازخت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست | دری دیگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
فیض
بر آستان میخانه هر که یافت سری | ز جام می اسرار خانقه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی | که سرفرازیٔ عالم درین کله دانست
ورای طاعت و پیمانگان ز ما مطلب | که شیخ مذهب ما غیر ازین گنه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند | رموز جام جم از نیض خاک ره دانست
دلم ز زلف کس ساقی امان نخواست بجان | چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ز دست کوکب طالع سحر کهان بشمیم | چنان کریست که ناهید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام روی ساقی را | هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر | نمونه ز خم طاق بارگاه دانست

حدیث طوطی و شکر که میزند پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشاه دانست

سینه‌ام از آتش دل در غم جانانه بسوخت | آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت | جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید | دل سودا زده‌اش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش غم در دل شمع | دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
باشتابان نرود تیر که دل سوزد | چو من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

هر قطره زهر آب حیوانت بیرد | خانهٔ عمل مرا آتش خمخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه گرد شکست | همچو باده جگرم بی‌می و پیمانه بسوخت
با چو آلم کن و باز آ که مرا مردم چشم | خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک اف ذ بکو فقا و می نوش دمی
کز تحقیقت ثمر جمع باف ذ بسوخت

عارف از پرتو می راز نهانی دانست | کو هر و کرم از ان اهل توانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس | که ذ هر کو ورق خواند و معانی دانست
عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده | کز پرستیدن عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شدا اکنون کز زبانی علم انبیشم | محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
ای که عشق از ذ فتر آیت عقل امور ذ | ترسم این نکته بتحقیق تنانی دانست
می بیاور که تتار ذ بکل از نبات جهان | هر که غارت کرنی باد خزانی دانست
لطف آبش نه مصلحت وقت ندید | ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظا این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

هست با اتفاق جهان می توان گرفت | اری با اتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوت ما خلوت کرد شمع | شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم ز دماغ بوی تو | وز غیرت صبا سخن در دهان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست | خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می شدم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق و شاهد و می خرمم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی دران گرفت

خوامم شدن بکوی مغان آسیم نفشاند
زین فتنه‌ها که در سر آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و ره در کران گرفت

بر برگ گل بخوان دعای که هزار بار
کانکس که بخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده بجام زر که صلاح صبوحیان
چون پادشاه به تیغ زر افشان جهان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حسد چگونه نکته توان بر آن گرفت

فرصت شمر که فتنه چو در عالم اوفتد
حافظ بجام و زر دو رطل گران گرفت

ساقی بیا که یار رخ پرده بر گرفت
کار چراغ حلوتیان باز در گرفت

آن شمع سر گرفته و کرّ چهره بر فروخت
وین پیر سال خورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره ربود
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین و دلفریب
کویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

هر سرو قد که بر مه خورشید میفروخت
چون تو در آمدی بکار و کر گرفت

زین قصر هفت کنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر تر او بر زر گرفت

بلبل بر گ گلی خوش رنگ در منقار داشت
وندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر نشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در حق ما هر چه یار فرمود جای سر نهاد
خرم آن کز نا زنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن ز نگار جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مریدی راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین دلبند خوش که وا الوداع
ذکر خیرش ملک در خلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حور سرشت
شب و روز جنات تجری من تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت

یارب بگیرش ار چه دل من کباب کرد
او کند و کشت و رغبت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید از و
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راه رو که ره بحرم در دش نبرد
مسکین بر ید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش ز سر نبود و خبر نیز هم نداشت

بر مهر رخت روز مرا نور نماند است
روز مرا خ شب دیجور نماند است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماند است

میرفت خیال تو ز چشم من و می گفت
میهمان ازین خانه که معمور نماند است

وصل تو بامل ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماند است

نزدیک شد الم که رقیبان تو کوشند — دور از رخت آن چشمهٔ مهجور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کنی یار — کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند — کو خون جگر ریز که معذور نماندست
مهریست مرا بر لب و بر دیدهٔ هجران — چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه بپرداخت بخندد
ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست — به بین که در طلبت حال مردمان چونست
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعل که میخورم خونست
ز مشرق سر کوی افق طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین حدیث در ناد تو — شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
دلم بجوکه قدت همچو سرو دلجویست — سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی — که رنج عاطرم از خورد و گرد دونست
ازان زمان که ز چشمم برفت رود عزیز — کنار دامن من پر ز رود جیحونست
چه گونه شاد شود اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکنند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

مردم دیده ما جز بر حمت ناظر نیست — دل سر گشتهٔ ما غیر تر ا ذاکر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
اشکم ار لم طواف حرمت می نبود — گرچه از خون دلریش دمی طاهر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلند ت برسید — هر گرو در طلبت همت او قاصر نیست
از زبان بخششی عیبی نزند پیش تو دم — زانکه در نزع فرا یی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو ا هی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
بسته دام قدش باد چو مرغ وحشی — جای سد ره اگر در طلبت طایر نیست
روز ازل که سر زلف تو دیدم گفتم — کز پریشانی آن سلسله را آخر نیست

چو هوس تو نهفتنی نه دل حافظ راست
گستان گل سر بوس تو در ساغر نیست

رهیست راه عشق که پیچش کنار نیست — وانجا بجز انکه جان ببارند چاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می کشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
رویش بچشم پاکی توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان — چون راه کنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گرید حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرو و از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق — بر کرفتی ز حریفان دل و دین میدادت
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین — که دم همت ما کرد ز بند آزادت
ای شادی بجلسان اور قدم مقدم تست — جای غم باد همه آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان بمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور ز کز ان تفرقه خوش باز آورد
طالع مأمور و دولت مدد و زادت

حافظ از دست منه صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شنیدم از سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

غم کهن بمی سال خورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست که پیر دهقان

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین شکر و رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل با دبا سلیمان گفت

مزن بچون دگران دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت که حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد
من این نگفته ام آن کس که گفت پنهان گفت

سحرگهم مرغ چمن بگوش نوحه گفت
مزن کم که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسید
هر که خاک در میخانه بر خساره نرفت

کرطمع داری از ان جام مرصع مے لعل
دریا قوت بنوک مژه ات باید سفت

در گلستان ارم دوش که از لطف هوا
زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

ای مسند جم جام جهان بینت کو
کفت افسوس که این دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

عشق حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما نشین کز تو سلامت برخاست

گر شنیدی که در ین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان رخ خندان بزبانی نزند
پیش عشاق تو شبها بنزاکت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهوا داری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو یا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بنازد قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بیندار مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من دیار دیرین فراوان غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل تو ام عین قرب هست

در عشق حاضر و غیبت فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

انجا که کار صومعه را جلوه می دهند
نا قوس دیر و زهد بنام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد فغان این همه آخر بهر زه نیست | هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است | بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت زدست برآید مراد خاطر ما | بدست آر که خیری بجای خویشتن است
بجان دلبر شیرین من که همچون شمع | شبان تیره مرادم فدای خویشتن است
چو ذره عشق زدی با تو گفتم ای بلبل | مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است
بمشک چین چگل چین کاکل محتاج نیست | که نافهش ز نبند قبای خویشتن است
مرو بخانه ارباب بی مروت دهر | که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ در شرط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

حال دل با تو گفتنم هوس است | خبر دل شنفتنم هوس است
مطلع حام بر بین که قصه فاش | از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدر چنین عزیز و شریف | با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که در دانه چنین نازک | در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای | که سحر که شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ بر غم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت | بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

صیغست طایری چو تو در خاکدان غم | زینجا بآشیان وفا می فرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست | می بینمت عیان و دعا می فرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا می فرستمت
ای غایب از نظر که شدی هم نشین دل | میگویمت دعا و ثنا می فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب | جان عزیز خود بفدا می فرستمت
تا مطربان ز قول منت آگهی دهند | قول و غزل بساز و نوا می فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت | با درد صبر کن که دوا می فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدا بکن | کآیینه خدا نما می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که آب و فتا می فرستمت

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت | جانم لبوحتی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن بکشم زیر پای خاک | باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروان بنما تا سحر کهی | دست دعا برآرم و در کردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت و بابلی | صد کوه جادوی بکنم تا بیارمت
باره وه از کرم بر خود تا بسوزدل | در پات دمبدم که ز دیده بیارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار | بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بر بخت و زغم هجرم خلاص داد | منت پذیر غمزه خونخوار گذارمت
میگریم و مرادم ازین سیل اشک بار | تخم محبتیست که در دل بکارمت
خواهم که پیش میرمت ای چرخ و فا بجای | بیمار باز پرس که دیدار مت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست | تو الحق میکنی و فرو میگذاریت

یارب دلسیه یار کجا دارد این ملامت | باز آید و برآ ماندم از چنگ این ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید | تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از نشئه جمعتم زه ابستند | آن خال خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن | فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه ببقریر و بیان دم زنی از عشق | ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
در رویش مکن ناله ز شمشیر اجانب | کین طایفه از کشته ستانند غرامت
بر خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی | برمی شکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم | بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کو ته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت | کز گفته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
یک مرده بود و منت هر جذبتی که کردم | یارب مباد کس را محدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را جامی نمی دهد کس | گویی که دل شناسان رفتند از این ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا | سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت بغمزه مارا خون خورد و می بپسندی | جانا روا نباشد خونریز را حمایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود | از گوشه بیرون آی ای کوکب سعادت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود | زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت نمی توان بست | کس صد هزار منزل ناپیموده نیست
ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم | یک ذره ترحم بگدایان در سایه غنیمت
هر چند بردی ای مه روی از تو برنتابم | جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت | حرامم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی بشب یارت توان دیدن | که شمع دیدمافروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم | که جانها نقش بندد از نقش خال هندویت
تو کز خوبان طمع داری که جاودان جهان یکسر | صبا را کو که بردارد زمانی برقع از رویت
اگر رسم وفا خواهی که از عالم براندازی | صبا را کو که بردارد زمانی برقع از رویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل | بیفشانان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت
من از افسون چشمت مست و او را نیز بوی کیست | من از افسون چشمت مست و او را نیز بوی کیست

زهی همت که حافظ راست گردینی و از نعمتی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

المنة لله که در میکده بازست | زان که مرا بر در او روی نیازست
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی | وان می که در اینجاست حقیقت نه مجازست
از روی همه مستی و خرو شست و تکبر | وز ما همه بیچاره یکی و عجز و نیازست
رازی که بر خلق نگفتیم و نگویم | با دوست بگویم که او محرم رازست
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان | کوته نتوان کرد که این قصه درازست
یار دل مجنون و خم طره لیلی | رخسار محمود و کف پای ایازست

رود و خنده ام دیده چو بازار همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو بار است

در کعبه کوی تو هر انکس که در آید
از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

حاصل کار که کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
ورنه با سعی عمل بلغ جنان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی عمل بلغ جنان این همه نیست

منت سدره و طوبی زپی سایه مکش
که اگر بنگری ای سرو روان این همه نیست

هیچ روزی که درین مرحله فرصت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منظر عم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

از تهتک تکن اندیشه و چون گل خوش باش
زانکه بسیار چمن گل خندان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهر احجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک بدر رفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانه دوران مباد بی رقمت

بگویم ار من مسکین بسهو کردی یاد
که در حساب خرد سهو نیست در قلمت

مرا دلیل بکردن بشکر این توفیق
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
گر این سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگاه شود مگر وقتی
که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

بساز زلف تو با هر کلی حدیثی راند
رقیب کی رهد غماز داد در حرمت

ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام
همی دهند شراب خضر ز جام جمت

دلم مقیم درست خرمنش میدار
بحکم انکه خدا داشت بی الملت

کمین گاهیست خوش و تیز میروی هشدار
بکن که گرد برآید ز شاه راه عدمت

همیشه وقت تو ای عیسی مسیا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ای شاهد قدسی که کشد بند و نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل ماوی کخوابت

رفتی ز کنار من و لختی بنگاه
تا جای که شد منزل و آسایش خوابت

هر ناله و فریاد که کردم ننشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

در رویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه ای امرزش پروای ثوابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

راه دل عشاق زدان چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که جرایم ز عدابت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین | کس واقف ما نیست که از چشم چها رفت
بر شمع زفت از گذر آتش دل دوش | آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دمبدم از چشمهٔ چشمم | سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران | در روز بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت | عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه انجاست | در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
وی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید | بیهات که رنج تو ز درمان شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست | سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم | که تیغ با بجز از ناله و آهی نیست
ز راه کوی خرابات بر متابم روی | گزین بهم بجهان هیچ روی راهی نیست
زمانه گر فکندآتشم بجز من عمر | بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جاسش آن سهی قدم | که از شراب غرورش یکم نگاهی نیست
چنین که از همه سودم راه می بینم | بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست
عنان کشیده روی پادشاه حسن جمال | که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
مباش و پی از او هر چه خواهی کن | که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست
عقاب جور کشاد است بال در همه شهر | کمان گوشه نشینی و برآهی نیست

خیز تا دل حافظ بر لف و خال مدهیم | که کارهای چنین خود مهر سیاهی نیست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت | وردیه قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم | عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود | می ده که عمر در سر سودای تو جام رفت
مستم کن انچنان که ندانم ز بیخودی | در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی انکه جرعهٔ جامت بما دهند | در مصطبه دعا تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده حیاتی بجان رسید | تا بوی از نسیم تو اش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه | رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد | قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

دیگر بگو فضیحت حافظ که ره نیافت
کم گشتهٔ که باده شیرین بکام رفت

غمش بآمد در دل من جا کرفت | سرم چون زلف تو سودا کرفت
لب چو آتش آب حیاتست | زآبش آتشی در ما کرفت است
همای همتم مرغیست کز جام | که کار عاشقان بالا کرفت
چو ما در سایهٔ الطاف ادیم | چرا او سایه از ما وا کرفت
نسیم صبح عنبر بوست امروز | مکر یارم ره صحرا کرفت
ز دریای دو چشم کوهر اشک | جهان در لولو لالا کرفت
حدیث حافظ ای سرو صنوبر | چو وصف قد تو بالا کرفت

میرمن خوش میروی کاندر سرا پا میرمت
ترک من خوش فنجری پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مهجور و محمورم بت ساقی کجاست
کو حرامان شو که پیش قدر عنا میرمت

امکه عمری رفت تا بیمارم از هجران تو
کو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا
کاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش حرامان میروی چشم بدار از روی تو دور
دارم اندر سر خیال امکه دریا میرمت

گرچه جای حافظ اندر جلوه وصل تو نیست
ای همه جای خوش پیش همه جا میرمت

مدتی شد کاتش سودای تو در جان ماست
زان تمنا که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند ازان
چشمه مهر رخش در سینه نالان ماست

آب حیوان قطره زان لعل میمون شکرست
قرص خورشیدی ز روی آن مه تابان ماست

تا نخست فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که من زان وی او زان ماست

چند گویی ای مذکر شرح او خاموش باش
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

هر دلی را اطلاع نیست بر اسرار عشق
محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

حافظا ما روز اول عشقت گذار
کان صنم ما روز اول مونس و مهمان ماست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم بوی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیان که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست

بدین که چاه ز زنخدان تو چه می گوید
اگر ز یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر ز زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بهاجب و رعایت سرای خاص بکو
فلان ز گوشه نشینان خاکه درگه ماست

بهر بهانه ز نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر ز یاری حافظ دلی نرنجانی
که ساز دولت کونین با مشوش ماست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق از خرمن پاکیزه هوشی سوخت و رفت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار یاری برد برد
ور میان جان و جانان باجرایی رفت رفت

از سمن چنان ملالتها بدیدآید ولی
گر میان همنشینان نازنینی رفت رفت

در دلم نیست رنجش خاطر تنها شد می بیار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عشق بازی را تحمل باید ای دل پایدار
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای از این نه بند ندارد بجایی رفت رفت

هر آن نشسته نظر گرچه سعادت رفت
بکنج میکده و خانه ارادت رفت

بر طل بیدم منی که کشف کرد سالک راه
ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت

بیاد و صوفت از من شنو که در سخنم
رموز غیب که در علم شهادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز باده اوبدست و بسکر بر آمده
وظیفه می و دوشین مکرر زیادت رفت

مکن بچرخه گوشه طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز کنج میکده دوش
بگنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

شبی ز لب لعلش نچشیدم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدم و برفت

پس که ما فاتحه حرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بکردش ز رسیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

گفت از خود ببرم هر که دعاگوی طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

صبح حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوصالش نرسیدم و برفت

درد اگر یار درین غم دردم بماند و رفت
ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت

محمور باده طرب انگیز عشق را
جامی نداد و زهر کدای چشاند و رفت

چون صید او شدم من مجروح خسته را
در بحر غم بماند و جنیبت براند و رفت

گفتم مگر بخیله بقیدش برآورم
از من رمید و تو سن بختم رماند و رفت

خون دلم چو در دل من جای تنگ یافت
کلکون زده بصحرا دوانند و رفت

چون بنده را سعادت خدمت نداد دست
بوسید آستانه و خدمت رسانند و رفت

گل در حجاب بود که مرغ سحر گهی
آمد بباغ حافظ و فریاد خواند و رفت

کس نیست که افتاد و آن زلف ندانست
در ره گذری کیست که دلی ز بلا نیست

روی تو مگر آیینهٔ صنع الهیست
حقا که چنین است و ز من روی ریا نیست

زاهد ز ره ما تو بدر روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

ای شمع سحر گریه بحال من خود کن
کین سوز نهانی نه ز امروز و بما نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خروش و در سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

وصی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر بزم صفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتی برخ شید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سهانیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است
جانا مکن این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت
با هیچ دلا و پسر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مکر از غربت قرآن خدا نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر کیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

آب چشمم که برد منت خاک درتست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل خیز از نظرم رہ کہ گذری نیست کہ نیست

نازکانرا سفر عشق حرامست حرام
کہ بہر گام دران رہ خطری نیست کہ نیست

تا دم از نشأم سر زلف تو ہرجا نزنند
با صبا کف نشیندم سحری نیست کہ نیست

مصلحت نیست کہ از پردہ بیرون افتد کار
ورنہ در مجلس رندان خبری نیست کہ نیست

من ازین طالع شوریدہ بر نجم ورنہ
بہرمند از سر کویت دیگری نیست کہ نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمۂ نوش
غرق آب عرق اکنون شکری نیست کہ نیست

نہ من دلشدہ از دست تو خونین جگرم
کز غم عشق تو بر خون جگری نیست کہ نیست

شیر در بادیۂ عشق تو روباہ شود
آہ ازین راہ کہ در وی خطری نیست کہ نیست

از وجود قدرم نام و نشانی نیست کہ نیست
لیکن از ضعف درین جا اثری نیست کہ نیست

غیر ازین نکتہ کہ حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت ہنری نیست کہ نیست

نظر پیر مغان موجب عیش و طربست
روضۂ میکدہ را آب و ہوای عجبست

سر ارباب کرم در قدم او اویست
غیر ازین شرح بیان جرات ترک ادبست

قصۂ جنت و آوازۂ بیت المعمور
شرح از خلوت میخانہ نیت العنبیست

خاطر عاطر ما بادۂ لعلی طلبید
ممسک اندر طلب نافۂ جذب ذہبست

در ازل بر سر ہر کس قلمی رفت خموش
کعبۂ بیکدہ و جنت و دوزخ سببست

کیخ بے مار میسر نشود قصہ مخوان
دولت مصطفوی طلب بولہبست

کوہر پاک بود جوہر حشمت لیکن
بعمل کوش کہ حشمت نہ باصل و نسبست

دل حافظ بہمین رای و بتوفیق خدای
جاودان سعی کنان روز و شب اندر طلبست

مم زلف تو دام کفر و دینست
ز کارستان تو یک شمہ اینست

لبانت معجز عیسیست لیکن
حدیث طرہ است جعد المیتن است

بدان چشم سیہ صد آفرین باد
کہ در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب علمیست علم مہمات عشق
کہ چرخ ہفتمش ہفتم زمین است

تو پنداری کہ بد کو رفت و جان برد
کہ دایم با گمان اندر کمین است

ز چشم شوخ تو جان چون توان برد
حدیث باکرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلف ایمن
کہ دل برد و کنون در بند دینست

بجان می کش چو حافظ بازش ای دل
کہ ناز نازنینان نازنین است

روزہ یکسو شد و دلبر بملامت برخاست
می زمیخانہ بجوش آمد و می باید خاست

توبہ از زہد فروشان کران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان بر خاست

چہ ملامت رسید از آنکہ چو ما بادہ خورد
این نہ عیبست و زین بے خبری نہ خطاست

بادہ نوشی کہ در و ہیچ ریائی نبود
بہتر از زہد فروشی کہ در و روی ریاست

ما نہ مردان تقاضیم و نہ مردان ریا
وانکہ او عالم سرّیست برین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
واچہ گویند روانیست نگویم روا ست

چہ شود گر من و تو ہر دو بہم بادہ خوریم
بادہ از خون رزانست نہ از خون شماست

این نہ عیبست کزین عیب خلل خواہی یافت
ور بود عیب چہ شد مردی بی عیب کجاست

حافظ ار چون و چرا بگذرد می نوشی
نزد حکمش چہ مجال سخن چون و چراست

دلم ملال گرفت از بهانه و هر چه در اوست
درون خاطر من کس نگنجد الا دوست

مگر ز گلشن وصلت بمارسد بویی
دلم چو غنچه نگنجد ز شادی اندر پوست

بشوخت من دیوانه در طریقت عشق
همان حکایت دیوانه کی سنگ و سبوست

بگو برو زاهد خلوت نشین که عیب من مکن
از آنکه گوشه محراب ماهم ابروست

میان کعبه و بتخانه هیچ فرقی نیست
بهر طرف که نظر میکنی بر ابر دوست

قلندری نه بر ریشست و موی یا ابرو
حساب راه قلندر بدان که موی بموست

گذشتن از سر هستی در قلندری سهلست
چو حافظ آنکه ز سر بگذرد قلندر اوست

حدیث سرو مگویید پیش قامت دوست
که سرو بلندی سروسهی ز قامت اوست

خیال خامت سروش نمی کنم ز اندرو
اگرچه سرو بلندست قامتش خود روست

صبا ز زلف و خال و خط او حدیثی چند
بمشک گفت از نیست کین چنین خوشبوست

فراز بده ز میزش خطیست لیکن کس
نداند آنکه بلالست اما خم ابروست

هزار جان گرامی فدای آنکه بتنش
فتاده در خم چوگان او چون گوست

تو از دغا نشوی طلب کام دل اگر خواهی
چو حافظ از نی چشمش مرو که عربده جوست

سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بر بدی عهدی فرو نمی آرم
بتارک الله ازین فتنه ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده بیرون شد کجایی ای مطرب
بنال نان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوش آراست

نخفته ام ز خیالی که می پزم شبها
خماروی شبه دارم شراب خانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
کرم نباده بشویید خدایدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه سازبود که بنواخت دوش مطرب عشق
که رفت عمر و ما غم هنوز بر سر راست

ندای عشق تو دوش در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

ازان زمان که بجای فطار سید صنوبر
فضای سینه شوقم هنوز پر ز صداست

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دل و دین بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون خورند این کافر دلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روح وصل
از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانی درد و لیکر می رسد
زین حریف بی دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

سرو کز همه دلبران ستانی باج
که بر سر همه خوبان کشوری چون تاج

دو چشم مست آشوب تو جمله ترکستان
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن تر آمد از رخ روز
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم
که از تو درد دل من نمی رسد بعلاج

دمان تبنگ تو داده بآب خضر جواب
لب چو قند تو بردا ز نبات مصر رواج

چو می‌کشی جان من زسنگدلی
دل ضعیف که هست او زنازکی چون زجاج

چه گونه بسته بمویی میان یک دله
تنی چو فیل و سر و نی بسان کبند عاج

خط تو خضر و دهانت آب حیوانست
قد تو سرو و میان تو موی بر چون عاج

فتاده در سر خط هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همه اینست کان ترا ست صلاح

سواد زلف مسین تو جاعل ظلمات
بیاض روی تو بگشود خالق الاصباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان او ملاح

لب چو آب حیات تو است قوت روح
وجود خاکی ما را ز قوت لذت روح

ز چنگ زلف تو کمندت کسی نیافت خلاص
نه از کجا بخم ابروی دیر چشم نجاح

صلاح توبه و تقوی ز ما مجو واعظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

ندا د لعل لبت بوسه بصد تلبیس
نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

پیاله چیست که یاد تو کشم مدام
و نحن نشربه کاسا کدنک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود متصل مسا و صباح

بوی بهبود ملال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

تا مطرب بر سر دنیای دون کدا لکند
بیا د شبه برای تو رویده کوی فلاح

عزیز دار زمان وصال را کاندم
مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر انکه جام صبوحی نهد چراغ مصباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست
که با نگ شام ندانم ز خالق الاصباح

دلا تو غافلی از کار خویش و می ترسم
که کس درست نکاشید چو کم کنی مفتاح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفند گل بخت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرّح
بود آشفته همچو موی فرّح

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست
که بر خور باشد او از روی فرّح

سیاهی مقبل آید او که دایم
بود همراه و هم زانوی فرّح

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرّح

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرّح

وضو ناشد قاصم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرّح

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبر بوی فرّح

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر و هندوی فرّح

دیدی ای دل که غم عشق و کرم با ره کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن جادوی نرگس که چه بازی انگیخت
وه از این مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت زبی مهری یار
طالع بد شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دلفگار چه کرد

ساقیا باده بیاور که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

انکه بر نقش زد این دایره مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببیند که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که او با عاشقان خود وفا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که در دشب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

کز از سلطان طمع کردم خطا بود
تتبع از میان باد صبا کرد

بهر سو بلبل مسکین درافغان
وز او زار دلبر و غاجستم جفا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

وفا از خواجه کان ملک با من
کمال دولت و دین بود الوفا کرد

بیا که ترک فلک خون روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس باد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

نمازم خم آن ابروان چون محراب
بآب روشن می عارفی طهارت کرد

بیا که ترک فلک خون روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خوشا نمازو نیاز کسی که از سر درد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
که کار دیده همه از سر بصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
بیا که سود کسی برد که این تجارت کرد

امام خواجه که سجاده میکشد بدوش
نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

بخون دختر رز خرقه را قمارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
که اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
ز فرق همچو صبا خاک راه آن نگار خواهم کرد

هزار آب روی که اندوخته زدانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهر زه بی می و معشوق عمر می گذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

مسا بحات که این جا خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبح دمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیا د چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
بیمن غنچ ساقی بنفشه می دمد عود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که هیچ دور بقا نیست تا تو مسعودی

شد از بروج بره چین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود

باغ ما تازه کن آیین کیش زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

زدوست شاهد نازک عذار و عیسی دم
شراب نوش و ریا کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف دم
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار
بفضل رحمت غفار خواهد بود

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دکر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
واهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم
زانجا که آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن هرانکه محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غرهٔ مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریایی بناز کرد

شاها دلم بطلب جام جم از ما می کرد
وانچه خود داشت زبیگانه تمنا می کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گم شدگان لب دریا می کرد

بر دلی راکه خدا در همه جا باوی بود
او نمی دیدش و از دور خدایی می کرد

آن همه شعبدهٔ عقل که میکرد اینجا
ساحری پیش عصا و ید بیضا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
گو بتابید نظر حل معمایی کرد

دیدمش خرم و خوش دل قدح باده بدست
وانذران آینه صد گونه تماشایی کرد

گفتم این جام جهانبین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتم سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدایی کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگوید بحریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد و صالش کیرند
دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

چه شکفت ار گل طبعم ز نسیمش بشکفت
مرغ شب خوان طرب از بر گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش ندهد
آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد

حافظ افتاده کی از دست مده زانکه خدود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

بستر جام جم انگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مهیاش بیمی و مطرب که زیر طاق سپهر
باین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

کل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سود ناکنی از این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

گدای در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تالب معشوق و جام می گیری
طمع مدار که کار دیگر توانی کرد

گر این نصیحت شاه نامه بشنوی حافظ
بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که بیالای چمان ازین و بخیم برکند

حاجت مطرب و می نیست بر قص بکشای
که برقص آوردم آتش ز دلش چو بکشند

هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت
مگر آن روی که مالند بران سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش
جز ازین پیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مگس این هوی مشکین مرا ی صیاد
شرم ازان چشم سیه دار و مبند دش بکمند

من خاکی کز ازین در نتوانم بر جست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

جز بر لعف تو ندارد دل حافظ میلی
آه ازان کس که بصد بند نمی گیرد پند

چون غزلهای ترو دلکش حافظ نشود
گر کمالش بود شعر نگویند بجند

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
یکه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم
این قدر نیست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند حصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان کرد
نسبت یار بهر بوسر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی و طبع لطیف
تا تجدید که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ خوبان دیدن
که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد

غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدارا با که این بازی توان کرد

سحر تنهایم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بی کران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با مژگان او سر گران کرد

صبا گر چاره دانی وقت وقتست
که در دام اشتیاقم قصد جان کرد

بدان سان سوخت چشمم کز برم من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

کجا گویم که با این درد جان سوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

محمد بوی جان حافظ آن نکردی	که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد — بود داعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن چوانجمت که میزد رقم خیر قبول — بنده پیر ندانم زچه آزاد نکرد
کاخر ای من جامه بجونا به بشویم که فلک — رهنمونیم بپای علم داد نکرد
دل بامید صبایی که مگر دوره تو را — ناله ها کرد و درین کوه که فریاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاکتر ازین موکب باد نکرد
سایه تا باز گرفتی زچمن مرغ سحر — آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد — هر که اقرار باین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق — که بدین راه نشد یار و زما یاد نکرد

غزلیات عراقیت سرود حافظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشده کاری نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت — یا اوبشه راه طریقت گذر نکرد
من ایستاده ام که کنم جان فدا چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
مرغ دل ار چه بال پر از غم شکسته شد — سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد
کلک زبان گشیدهٔ حافظ ورا بمن — با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رو بر مهش نهادم و بر من گذر نکرد	صد چشم میرداشتم و یک نظر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگه دار	کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
سیل سرشک ما زدلش کین بدر نبرد	بر سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع	او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد
جانا گدام سنگ دل و سست مذهبست	کو پیش زخم ترتو خود را سپر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت	آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

حافظ حدیث نغز تو از بس که دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند	چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم زدانشمند مجلس باز پرس	توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گویيا باور نمی دارند روز داوری	کین همه قلب سیاه در کار داور میکنند
یارب این نودولتان را با جوی خود نشان	کاندرین اجا طینت آدم مخمر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی	کین همه ناز از غلام و ترک و دختر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق می کشد	زمره دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند
بندهٔ پیر خرابات م که درویشان او	گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه برچه که در دیر مغان	میدهند آبی و دلها را منور می کنند
خانهٔ عالی کن زیت تا منزل جانان شود	کین هوسناکان دل جای دگر می کنند

سجدهم از عرش می آید سفیری مرغ کوی
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند

دانی که چیست خوبی دلبر تصویری می کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر می کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می برند
عیب جوان و سرزنش پیر می کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون چه بدتدبیر می کنند

صد آب روی به نیم نظر می توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر می کنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دیگر حواله بتقدیر می کنند

خود را بجمله اعتماد مکن بر ثبات عمر
کین کارخانه ایست که تغییر می کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر می کنند

می خور که شیخ و حافظ و قاضی و محتسب
چون نیک بنگری همه زرقی می کنند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به که طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

چون حسن عاقبت نه بر رندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رخ برنمی کشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

کو همدلی که از سر درد این حدیث را
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

یا معرفت بمباش که من دریزند عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنند

پیراهنی که آید از او بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمره حضور
او قامت خود از پی تشریف قد کنند

تنها ز حاسدان بخوارم خون که متهمان
خیری خمان بسی ز برای خدا کنند

حافظ ذ وصل میسر نمی شود
شاید که کم التفات بحال گدا کنند

شاهیدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را خرقه در ایمان کنند

هر کجا کین شاخ نرگس شکند
گل رخانش دیده نرگستان کنند

یار ما چون ساز د آغاز سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند

روی ناید آفتاب دولتت
گر چو صحبت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم با انسان کنند

ای جوان سرو قد گوی بزن
پیش ازان کز قامتت چوگان کنند

پیش چشم کمرست از قطره
این حکایتها که از طوفان کنند

عید رخ رتو گوتا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند

اصل کل وصلست لیکن اهل راز
عیش خوش در پرتو هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
گر ز بی آن مشکلش آسان کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه
گفتا این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم بهشم برست مشو یا محمد نشین
گفت بگوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غمم می برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دل شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهبست
گفتا این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی ببر جمله میرود
گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعاء دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایکه هفت آسمان

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هشیارانند

گدای میکده چون صبا بتعجیل زروبه بین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز من بدان کل عارض غزل بیارم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از کمین ویسارت چه می قرارانند

نصیب ماست بجنت ای خدا نشان بمرو
که مستحق کرامت گناهکارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

تو دست گیر شوای پیک پی بحجت کز من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

سلامی چو بوی خوش آشنا بدان مشتاق
که ساکنان درت خاکسارانند

ز تنگنای غمت خاطری نمی بینم
پری رویان قرار دل چو بیقرارانند

بعد از اک جعدها چو بر بندند بر بندند
ز زلف عنبرین جانها چو نیکو بیندند بکشایند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
تعال عشوه و خاطر چو برخیزند بنشیندند

ز چشم لعل رمانی چو می خندند می بینند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خوانند

ز شک گوشه گیرانرا چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحر خیزان مگر دانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی چون سهل پندارد
ز فکر انان که در تدبیر درمانند و درمانند

چو منصور ار مراد انان که بر دارند بردارند
که با این درد اگر رندند درمانند و درمانند

وزان حضرت که مشتاقان نیازارند نازارند
درین درگاه حافظ را چو میخوانند می رانند

شراب بی غش و ساقی خوش دو دام راهند
که زیر کان جهان از کمند شان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

قدم مدار ز راه ادب چو نیست ز شرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه نیکشیوه درویشی است و راه روی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که گوکنه و بی شکسته شود
چو بنده کان بکرند و چاکران بچهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار رحمت طاعت بنیم جو نخرند

غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ارزق لباس و دل سیهند

جناب عشق بلند است و همتی حافظ
که عاشقان ره دون همتان نجویند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

پیا راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد
صبا بجوش جرس همدم سلیمانست — که مژدهٔ طرب از کلش سبا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر خوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ باقیست — برآر هر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعدهٔ تو کردی او بجا آورد
بشنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند — محرم کو که فرستم بتو پیغامی چند
بار آن منزل عالی نتوانیم رسید — هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
چو می از خم بسبو رفت و گل انداخت نقاب — فرصت عیش مگذار بزن کامی چند
قند اگر نیشکر مصر ندهد بما نیست — بوسه چند بر آمیز بدشنامی چند
زاهد از خلوت رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو — تا کنی خلق ازین باده بپرهیز بجند
از کدایان مرادات خدا یار شماست — ننگ حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدرویش خویش — چشم انعام مدارید ز انعامی چند
حافظ از نوش رخ مهر فروز تو بسوخت — که مکو حال دل خویش بهر جامی چند

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد — بمی بفروش دلق ما کز این بهتر نمی ارزد
دمادم باد یاران را مقید میکند ورنه — چو جای خارجی کین محنت آباد نمی ارزد
بکوی می فروشانش بجامی برنمی گیرند — زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد و گفت از این باب رخ برتاب — چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
بشوی این دلق تا قلاش گوید کز دریا بزی تا کی — مرقعهای کوناکون می احمر نمی ارزد
بس افسانی نمود اول غم دریا بسوی ما — چو دیدم من این طوفان بعد کو مهر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در و درج است — کلاه و تکش است اما بنزد ما سر نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که شاهی جهان یکسر غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و ازدنیی دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دلم ز صومعه و یاران طریقت برنمی گردد — زهد در سبحه هم نپذیرش ولیکن در نمی گردد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گردد
مرا حیران همی بینم نهان از مردم دفتر انگارند — عجب کز اشک این زرق در دفتر نمی گردد
من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی — که پیری می فروشانش بجامی برنمی گردد
ازان رو می پرستانرا صفاها با می لعلست — که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی گردد
نصیحت گوی رندانرا که با حکم خدا جنگ است — دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گردد
سر و چشمی بدین خوبی که گویی چشم از و بردوز — برو کین وعظ بیهوده مرا در سر نمی گردد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسوس و بیکری ای دل چون در و گوهر نمی گردد
چه خوش صید دلم کردی بیا زلفم مشو غافل — که کس مژگان وحشی را ازین بهتر نمی گیرد

خدارا رحم ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمیدارد رهی دیگر نمی گیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای عرفانه — که آیین ریایی را بجایی بر نمی گیرد
من این آئینه را روزی بدست آرم سکندروار — مگر آن خضر پی ساقی مرا ساغر نمی گیرد

باین شعر ترشیرین رستخیز عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چو در زر نمی گیرد

بتی دارم که گر گل بشنود سایبان دارد — قدش این سرو ناز و لعلش لطف جان دارد
غبار خط بپوشاند خورشید رخش یارب — حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
ز چشمش جان نخواهد برد گر هر سو که می بینم — کمین از گوشه گردست و تیر اندر کمان دارد
خدارا ای من بستان از و ای شحنه مجلس — که می با دیگران خوردست و سر با من گران دارد
چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج بی کران دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امیدت ای دارا — که از چشم بداندیشان که خوش آب روان دارد
تو سرو قد و جویت کن محرومم چشم را — بدین سرچشمه ای نیشکر که خوش آب روان دارد
بفریاد اگر ارهی بندی خدارا زود دریابد — که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو مغرور زانکو گل — بسی زین طارم نیلی چو تو صاحب قران دارد
بسی فرهاد و شیرین جو عدم بر خاک حال اهل شوکت پرس — که هر یک خسرو وقتی و شاه کامران دارد
چو دام طره افشاند نظر کرد حاذر عاشق — که عقل کل بصد حیلت دلی زین دام وان دارد
چه افتادست دین ره را که هر سلطان معنی را — بتیغ کبر و ناز و خودنمایی پاسبان دارد

چه عذر بخت خود گویم که این عیار شهر آشوب — بتلخی کشت قصد ما و شکر در دهان دارد

دلی که غیب نمایست جام جم دارد — زحالتی که دلم هیچ نشنود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاه وشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون بصد شغل — ببوی زلف تو تا باد صبحدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — هنوز پای قدح هر کرشمه درم دارد
مرا دل از که جویم که نیست دلداری — که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
ز زر از نهای می اکنون چو گل در نیخ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ماه مجلس ما طیلسان و سنم دارد

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد — خدایش در همه حال از بلا نگه دارد
کرت هواست که دلدار نگسلد پیوند — نگه دار سر رشته تا نگاه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد
چو گفتمش که دل من نگه دارچه گفت — ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سرور دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
صبا دران سر زلف ار دلم هوا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته ات بدو دست دعا نگه دارد
مبارزان ویلان خواجه را نگهدارند — که هیچ جان گرامی شما نگه دارد
غبار راه گذارت بجاست تا حافظ — بباد کار نسیم صبا نگاه دارد

نخ هدآن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت او باش که آنی دارد

معشیوهٔ حور و پری خوب لطیفت دل
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی
بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد

دل ما شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در زمرهٔ عشق نشد کس بصفتین محرم راز
هر کسی برحسب فهم و گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سحن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نبود در چمنش پرده سرای
هر بهاری که زد بنال حزانی دارد

کوی خوبی که برد از تو که خورشید اینجا
نه شوا لیست که در دست عنانی دارد

مدعی گو لعز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده نبینی چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته ایم
برباد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده بر و هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زان ره کدر که از سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهر پرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار ریا رود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور اشتی طلبم با سمن عتاب رود

چو ماه نوره بچاره کان نظر ره
زند بگوشهٔ ابروی و در نقاب رود

شب شراب حرام کند به بیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل
بیفتد انکه درین ره با شتاب رود

حباب را چو رود باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

دلا چو پرسشی حسن را نکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه بمویی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

گدای در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایه این در با فتاب رود

مرا بعهد شکن خواندی و می ترسم
که با تو روز قیامت همین حساب رود

بجاب راه تو یی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد بود و مصلحت بین
که استظهار مرا هل دلی بود

من آشفته را در هر بلائی
رفیق کاردان و عاقلی بود

بکردابی که می افتاد م از چشم
بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود

سر شکم در طلب در تا چکاند
ولی از وصل او بیحاصلی بود

هنر بی عیب حرمان است لیکن
ز من محروم تر کی سائلی بود

بر این مست پرستان رحمت آرید
که روزی کاردان و عاقلی بود

ای خوشا حالت آن مست که دریای خرد
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
بچه گردد چو نظر بر می حرام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان توبه و می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخور و باده ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کلاه کوشه خورشید برآر
بخت ار قرعه بر آن ماه تمام اندازد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود دوا میدهد و باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من آبی قافله بسی آب کشید
تا بکوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من
کان بت سنگ دل از بهر خدا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گناه حافظ کرد
لطف او بین که بصد ناز دگر باز آمد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

با یار شکرلب و گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

مدتیم نکته هر محفلی بود
مگو خوش نکته که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم جاهلی بود

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم تو گفت
کو محتسبی که مست گیرد

در پایش فتادم بزاری
باشد که مرا بدست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
مستی ز می الست گیرد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کار خانه عشق از کفر ناگزیرست
آتش گر این نسوزد گرمی بلهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و ادب نباشد
اینجا حسب نگنجد اینجا نسب نباشد

در محفلی که جانان اندر شمار زورست
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
خورشید
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
زوری شود که با آن پیوند شب نباشد

ساقی ار باده باین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

وز چنین باده خوشم تا نفسی نیست که نیست
ایکه بسیار مرو خود را که بدام اندازد

هر نقش کز دست عقل بندد | جز نقش نگار خوش نباشد
باغ گل و مل خوشست لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد

جان لقمه محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
در حسن طرهٔ تو دل بی‌خطا من | هرگز نگفت مسکین مألوف یاد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم | یارب روان ناصح از تو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو هر گه که در چمن | بند قبای غنچهٔ گل می‌کشاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم | آنجا که تاج بر سر زرکش نهاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم ببوی زلف تو جان باز داد

حافظ نهاد سنگ تو گامت برآورد
جانها فدای مردم بینای کوهنهاد باد

سرو اگر قامت تو باز بصحرا آید | ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
مه اگر طرف کرفت و همه اطراف گشاد | صیت خلق تو که پیوسته نکهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شحنهٔ پرچم زنست | دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست | عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد
طرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد | غیرت خلد برین ساحت میدان تو باد
جمله در عالم امرست بفرمان تو باد | هر چه در رعالم امرست بفرمان تو باد

حافظ

حافظ حسته باخلاص ثناخوان توشد | لطف عام تو شفابخش و ثناخوان تو باد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود | این بحث با بنفشه و سوسن چه میرود
می خور که نوعروس چمن حسن یافت | کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان بین و زمان در سلوک شعر | کین طفل یک شبه ره یک ساله میرود
آن چشم جادو و ره زاهد فریب بین | کش کاروان سحره و بابل چه میرود
خوی کرده شیخ از شرم روی او عرق از ژاله میرود
باد بهار می وزد از گلستان شاه | وز ژاله باده در قدح لاله میرود
از ره مرو بمعشوذه دنیی که این عجوز | مکاره می نشیند و بحتاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خاموش شو که کار تو از ناله میرود

بر سر آنم که گر ز دست برآید | دست بکاری زنم که غصه سرآید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار | دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت احکام ظلمت شب یلداست | نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیی | چند نشینی که خواجه کی بدرآید
ترک گدایی بکن که گنج بیابی | از نظر ره روی که در کنار آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند | تا که قبول افتد و در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر | باغ شود سبز و سرخ گل ببر آید

غزلیت حافظ و زین طرز عجب نیست | هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

جمالت آفتاب هر نظر باد | ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
الهای زلف شاهین شهپرت را | دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد | چو زلفت درهم زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد | همیشه غرقه در خون جگر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد | مذاق جان من زو پر شکر باد
بتا چون غمزه ات ناوک گشاید | دل مجروح من پیشش سپر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی | ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من خیال عشقت | هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم | در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن برآید | پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد | از گوهر اشک غرق خون باد
چشم تو زبهر دلربائی | در کردن سحر ذو فنون باد
هر جا که دلیست در غم تو | بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر کس که دلش بنا شدش درد | از خلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ | وز راز لبت چرا حزین باد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو مستمند مباد
جمال صورت و معنی ز من صحبت تست | که ظاهرت در رشم و باطنت نژند مباد
درین چمن چو درآید خرام بنیادت | رهش ببرد سهی قامت بلند مباد
دران بساط که حسن تو جلوه آغاز کرد | مجال طعنه بدین و بد پسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند | در آتش تو بجز جسم او پسند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجت بعلاج کلاب و قند مباد

آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد
آبی که حیات از و یافت | در میکده جوکه جام دارد
سر رشتهٔ جان بجام بگذار | کین رشته از و نظام دارد
ما و می زاهدان تقوی | تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقی نیست | در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه های مستی | از چشم خوش تو وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را | ورد یست که صبح و شام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان | لعلت نمک تمام دارد
در چاه زنخ چو حافظ ای جان | حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
محقیقتست که او حاصل بصر دارد

چو طاعتش بر سر فرمان او بسر طاعت
نهاده ایم مکر او تیغ بر دارد

کشتی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانهٔ تو او همیشه سر دارد

بزور رقیب تو روزی بسینه ام تیری
زبس که تیر غمت سینه بی سپر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب
که بوی بادهٔ مغم مدام تر دارد

زبادهٔ صحبت اگر نیست این نفس کوتاه
دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد بود
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

انکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دل شده کان نازو عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمر یست شتابی دارد

آبحیوان اگر آنست که دارد لب یار
روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

ماه خورشید نمایست زپس پرده زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا می ریزد
وصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستیست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار حزینست ز تو روی سوال
ای خوش آن جسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عزت عشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن
ویران سرای ما را کاکه عمارت آمد

عیسم بپوش زنهار ای خرقه می آلود
کان یار پاک دامن بهر زیارت آمد

آن شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس ظاهر شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز از اندرون صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست
همت نگر که موری بین حقارت آمد

از چشمه نوشش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کافر کش از بهر غارت آمد

الودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه دریوزه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

برید باد صبا دوشم اگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک
باین نوید که باد سحر گهی آورد

بیا بیا که تو خور بهشت را رضوان
باین جهان ز برای دل رهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر را همدم اندر عشق
زهی رفیق که نیکم بهمرهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست
زهی نوید که نیکم بهمرهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بحضرت ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

بجز خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

انکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

انکه رخت ربرد از سیم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز زفرهاد طمع ببریدم
کز لبش دل شنید ابلب شیرین داد

گنج زر گر نبود گنج قناعت باقیست
انکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان ازره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی
حاصل اکنون که بسی مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخ چنان ای خواجه قوام الدین داد

اگر روم زپیش فتنها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بگیهٔ برخیزد

وگر بره گذری یکدم از هوا داری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طمع نیم بوسه صد افسوس
زحقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

فراز شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

من آن فریب که در غمزهٔ تو می بینم
بس آب روی که با خاک ره در آمیزد

چو کویمش که چرا با کسان برآمیزی
چنان کند که سر شکم بخون بیامیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
وانکس که این ندارد حقا که جان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
هر کو ران آستان راه امان ندارد

هر شبی دیگر روی صد بحر آتش است
وز هوا که این معما شرح و بیان ندارد

ذوق و جان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوق و جان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کز خود رقیب شمعست اسرار او نپوشد
کان شوخ سر بریده پند زبان ندارد

از ناکه خواندی استاد گر نکردی تحقیق
صنعت کرست لیکن شعر روان ندارد

چنگ خمیده قامت می خواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال کنج قارون کایام داد برباد
با غنچه باز گویید تا رز نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنئ طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشه ندارد

تا چه کند بارخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

نه من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ سیاه ندارد

دیده ام آن چشم دل کیه تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
بشنو ئی شیخی که خانقاه ندارد

خون خورو خموش نشین کان دل تنگ
طاقت فریاد و داد خواه ندارد

شوخ مزکش نگر که پیش تو شبگیر
چشم دریده ادب نگاه ندارد

کو برو آستین بخون سیه شوی
هر که دران آستان راه ندارد

حافظا اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

سعالها و فقرها و دکر و صهیل بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

یکنی پیر مغان هین که چو جاوید مغان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی
که فلک دیدیم و در کین دل دانا بود

دل چو پرکار بهر سو دورانی میکرد
واندران دایره سرگشته پا برجا بود

مطرب از درد محبت علی خوش برداخت
که حکیمان جهان زامرهٔ خون پالا بود

می بشوئید ز مطرب زانکه چو گل برلب جوی
بسرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان و آن طلب ارحسن شناسی ای دل
کین کسی گفت که در علم نظر دانا بود

پرکل رنگ من اندر حق ازرق پوشان
رحمت حبث نداد ورنه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او جرح نشد
که معامل همه عیب نهان دانا بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت
باز مشتاقان خانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله زمها کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

یادباد آنکه سرکوی تو ام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چو سوسن و گل از اثر صحبت پاک
ور ز بخیل میبود مرهم آن خود دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق نمیکذاشت الحق آنچه بر و مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی دل من باطل بود

دوش بیاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم و خون در دل و یاد رکل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

آه ازین جور عظیم که درین دایره است
آه ازان نار و نعیم که دران محفل بود

ما در میخانه و می با نم و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بر سر تربت ما گر گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است
برهمانیم که بودیم و همان خواهد بود

بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست بیرون رفت امروز
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

دیده آن شب که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دیگران خواهد بود

رسید مژده که ایام غم نخواهد بود
چنان نماند که چنین نیز هم نخواهد بود

من ار چه در نظر دوست خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد بود

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد بود

بغنمت شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد بود
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که کس همیشه بکتی دژم نخواهد بود
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست — که بر صحیفه هستی رقم نخواهد بود
سرود مجلس جم شنید گفته اند این بود — بیار باده که دوران جم نخواهد بود
تو انگزا دل درویش خود بدست آور — که محزن ز زر و گنج درم نخواهد بود
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکویی اهل کرم نخواهد بود
سحر ز گوشهٔ وصلم بشارتی خوش داد — بیار باده که ایام غم نخواهد بود

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش وجور نشان در ستم نخواهد بود

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند
ای که از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه پرده پندار بماند
داشتم دلقی و صد عیب نهان می پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
صوفیان واستدند از کرو می خرقه دلق — دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
از صدای سخن عشق ندانم خوشتر — یا دو کاری که درین گنبد دوار بماند
خرقه پوشان دیگر مست کدشتند و گذشت — قصهٔ ماست که آن بر سر بازار بماند
جز دل من ز ازل تا بابد عشق نرفت — جاودان کس نشنیدم که در کار بماند
بر می لعل کران دست بلورین ستدم — آب حیات شد و در چشم گهربار بماند
بر جمال تو چنین صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند
گشت بیماری که چون چشم تو کرد ذرکس — شیوهٔ نرگس او نیز بیمار بماند

بقیه کار

بقیه کار

پیش ازین تیغ جفا بر سر عشاق نبود — مهر ورزی تو با ما شه خوبان طاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که تا نوشین لبان — بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل برد و ندود — عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
پیش ازین کین سقف و بستر طاق مینا بر سپهر — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی مهر تو نیک عهد و یک میثاق بود
دوش بقدر ار مبوحی کرده ام عیبم مکن — سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسیست معذورم بدار — دست من در ساعدی چون ساعد ساقی بود
بر در شاهم گدایی نکته ای در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ ورد زبان آدم اندر باغ خلد
دفتر تسبیح گل از نیت او راق بود

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آینهٔ او تا م افتاد
چه کند گر نزند دوران نرود چون پرکار — هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار من با رخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کان که شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
من سر سجده بمحرابت نه بخود دم افتادم — ایم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

غیرت عشق زبان همه چاهیان ببرید
کز نگاهی غمش در دهن عالم افتاد

هر دهن با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن
آه کز چاه بیرون آمد و در دام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظربازی ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که زورد سحری مست شدی
شاهکاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در و غش باشد

ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست
عاشق شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که منقش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببر و باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نفس برآمد و کام از تو برنمی آید
فغان که بخت من از خواب درنمی آید

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید
ز خود بیرون شدم و یار درنمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف درازت بسر نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاک کویش
که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت کام مرادم ببر نمی آید

میتپم زلف تو تا شد دل که خوش سودای داد
وز ان غریب بلاکش خبر نمی آید

مگر بوی دلارای یار ما وزید
بهیچ وجه و کرکار بر نمی آید

ز شست عشق کشادم هزار تیر دعا
دریغ زمانه یکی کار بر نمی آید

بسم حکایت دل مست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو ز تو اگر کار این قدر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ ز مهر کس خونین
کنون ز فتنه زلفش بدر نمی آید

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع دران لب شیرین مکن دلا کاین قوم
ولی چکونه مگس از پی شکر نرود

تو از مکارم اخلاق عالم دیگری
وفا و عهد من از خاطرت بدر مگر نرود

سواد دیده غم دیده ام باشک مشوی
که نقش خال تو ام هرگز از نظر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
چه کونه چون قلم دو رو دل بسر نرود

دلا معاش چنین هرزه گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

بتاج داد دهم ارزه میر کهبار نسیم
ز کبر در پی هر صید محتصر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف تو ام بسر نرود

ببوش دامن عفوی بذلت من مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط انکه ز مجلس سخن بدر نرود

گدخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان کز و طلب گنج ما نمی‌دانند
شدم خراب جهانی ز غم و عالم و دلشد

بلا گفتنی میر مجلس تو شوم
شدم ز بخت خویشش کمین غلام و دلشد

دریغ و درد که در حجبت وجودی نعد حضور
بسی شدم بگدایی بر کرام و دلشد

روا بود در برا گر می طلبد کبوتر دل
که دیده در ره خود هیچ و تاب دام و دلشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد بر ندی و در دی کشم نام و دلشد

ز ان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون شد ز دلم افتاد همچو جام و دلشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و دلشد

هزار حیله بر انگیخت حافظ از سر فکر
بدان هوس که شود آن حریف رام و دلشد

مرا مهر تو چنان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست و دیگر گون نخواهد شد

رقیب از ناز فرمود و جای آشتی بگذاشت
مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که رفت ا نجا ز ان افزون نخواهد شد

شراب لعل جای من بیار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

نصیحت گوش کن جانا مبر از یاد وقت و نی بخش
که کار ما ازین توجیه ها قانون نخواهد شد

محال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست رنگ خون نخواهد شد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کز ان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

مدعی خاست که آید بتماشا گه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ مقصود همه بر عیش زدند
دل غم دیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ ان روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

یاد باد انکه نهانت نظری با ما بود
مرهم مهر تو در چهره ما پیدا بود

یاد باد انکه چو چشمت بعتابم می کشت
معجز عیسویت در لب شکر خا بود

یاد باد انکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم خدا با ما بود

یاد باد انکه مه من چو کله بر بستی
در رکابش مه نو پیک جها پیما بود

یاد باد انکه حرابات نشین بودم و مست
و انکه در مسجد ام امروز کمت ا نجا بود

یاد باد انکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد انکه رخت شمع طرب می افروخت
این دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد انکه در ین مجلس تمکین و ادب
انکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد انکه بإصلاح شما می ندرست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

بود آیا که در میکده ها ببگشایند
گره از کار فرو بسته ما ببگشایند

گر ز بهر دل زاهد خود بین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا ببگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زده کوشید
بسی در بسته بمفتاح دعا ببگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو بهینی فردا
که چه زنار ز زیرش بخجالت بگشایند

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گه گه بر و دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای کو مگذ سایهٔ شرف هرگز
بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را
غریب را دل سرگشته یاد وطن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

لسان سوسن اگر ده زبان شود قطعاً
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زدمام بادف و چنگ
تا بغایت ره میخانه نمی دانستم

تا نگهان سر بر آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست

ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که جهلم برهاند

عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
ورنه زهد و عجب و ناز و من و مستی و نیاز

پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
با تو اخود ز فلان با که عنایت باشد

دوش از این فکر نخفتم که حکیمی مسکین
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

ترسم که عشق در غم ما پرده در شود
این راز مهر سر بعالم سمر شود

کو بیند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد انکه گدا معتبر شود

این سرکشی که در سر و بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

از هر کناره تیر دعا کرده ام روان
باشد کزان میانه یکی کارگر شود

این قصر سلطنت که تو اش طاق منظری
سر بار آستانهٔ او خاک در شود

از کیمیای مهر تو شد روی من چو زر
آری بمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر سحر بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و داد خواه
کز دست غم خلاص من انجا مگر شود

ای جان حدیث ما ببر دلدار ما بگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بدتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست آمد
دم در کش ار نه باد صبا را خبر شود

حافظ سر انذر لحد بدر آرد بپای بوس
کز خاک او بپای شما بی سپر شود

روز هجران شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال گرفتم خبر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که بود مشعلهٔ پردهٔ غیب
کو بیرون آی که کار شب ما آخر شد

شکر ایزد که باقبال گله کوته شد
نحوت بادی و شوکت خار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

گرچه اشتلگی کار من از زلف وی است
حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

بعد ازین بر در میخانه زنم بادف و چنگ
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

با ورم نیست زبد عهدی ایام مهوز
قصهٔ هجر که در وصلت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که بدور تو تشویش خمار آخر شد

دوش مارا چه بیاورد کسی حافظ را
شکر کین محنت بیرون ز شمار آخر شد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم ورز چو خندان سبزت
حیوانی که نه نوشد می و نان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

عشق می ورزم و امید که این علم شریف
چون هنرهای دگر موجب خذلان نشود

دوش مسکین که فرو ماند مهم کار دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلق و ورع و دین همه خوبی بخشد
ما در فکر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفت اگر بر آید

گفتم ز مهر بانان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب رو ان از هر دری در آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد
گفتا اگر بدان هم اوقات رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ دوست خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا بکس نگوییم تا وقت دیگر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای از ین دایره بیرون ننهد تا باشد

من که از خاک لحد نعره زنان برخیزم
داغ سودای تو ام سر سویدا باشد

تا که ای گوهر یکدانه تو امیدواری
ز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
ز غمت دیده مردم همه دریا باشد

ظل ممدود و خم زلف تو ام بر سر باد
گر ازین سایه قرار دل شیدا باشد

از تن هر مژه ام آب روانت بیا
گر تمنای تماشا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سر گرانی صفت نرگس شهلا باشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید

نسیم در سر گل بشکند کلاه بنفشه
چو در میان چمن بوی آن کلاله بر آید

ز گرد خون نکون فلک طمع مدار دلا
که بی ملامت و صد غصه یک نواله برآید

حکایت غم هجران نه آن حکایت هست
که ز شمه ز بیانش بصد رساله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست بر طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم لطف تو گر بگذرد تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف تو
از هوس سفر کنون یاد وطن نمی کند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی تو خدمت تن نمی کند

پیش کمان ابروی تو له بهمی کنم ولی
گوشه گشیده است از آن گوش بمن نمی کند

دی ملکه ز نظره اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کز گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
واه که دلم چه یاد آن عهدشکن نمی کند

ساقی سیم ساق من گر همه درد می دهد
گیت که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

لاله سای شد صبا دامن پاکت از چه روی
خاک بنفشه را از آن مشک ختن نمی کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
گر گذر تو خاکرا مشک ختن نمی کند

دست کشم چنان مکن کاب رخم ز فیض تو
بی صدف شریف من در عدن نمیکند

گشته غمزه تو شد حافظ نشسته پند
تیغ نرانست سر کرا در سخن نمیکند

دل بابد و رویش ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست چو لاله داغ دارد

سر بافروز نیاید بکمان ابروی کس
که در رون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زنندم
بوتسیا مکن بهانه که چه در دماغ دارد

شب تیره و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آنکه عکس رویش بره هم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سر و کار با خود بکریم
که بسوختم و از نمایت ما فراغ دارد

بچمن حرام و بنگر بر تخت گل که لاله
ببزم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر دوم چو ابر بهمن کبدین چمن بگریم
طرب ایشان بلبل نگر که ز باغ دارد

بفروغ چهره حالت ره دل زند بهر شب
چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

سر و برس عشق دارد دل مستمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

شراب و عیش نهان چیست کاری بنیاد
زدیم بر صف رندان هر چه باد اباد

کره ز دل بکشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ
از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن و قباد

گر آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بباد

ز خون سیاوش هنوز می بینم
که لاله می دمد از خون دیده فرهاد

بیا بیا که زمانی زهی خراب شویم
مگر رسیم بکهفی درین خراب اباد

مگر که لاله بدانست بی وفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمی دهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم خاک مصلی و آب رکنا باد

رسید در غم عشقش بعاشق آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاقبت نگرد

قدح بگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ | گرت بستهٔ اند بر ابریشم طرب دلشاد

در ازل هر که بفیض دولت ارزانی بود | تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من ازان ساعت که ارمغی خواستم شد توبه | کفتم این شاخ ارود بد باری پشیمانی بود
خود کرفتم که فکنم سجاده چو سوسن بدوش | همچو کل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بر چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست | زانکه کنج اهل دل با بد که نورانی بود
خلوت ما را فروغ از عکس شمع رخ بباد | وقت کل مستوری و مستانی زیادانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان | نشستن جام می از جانان کران جانی بود
همت عالی طلب جام مرصع کو مباش | رند را آب عنب با قوت رمانی بود
نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار | بد پسندی جانا من برهان نادانی بود
کرچه بی سامان نماید کار ما بسهلش بر مچین | کاندرین کشور کدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی کفت حافظ میخور و پنهان شراب | ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

اکر نه بادهٔ غم دل زیاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد عاقلان بابرد
اکر نه عقل بمستی فروکشد لنکر | چه کونه کشتی ازین ورطهٔ ما ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک | کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
دل ضعیف ازان می کشد بطرف چمن | که جان ز مرک به بیماری صبا ببرد
کذار بر ظلمات است خضر راهی کو | مبادکانش محروم می آب ما ببرد
طبیب عشق منم باده خورکان مجنون | فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیاد نکرفت | مکر نسیم بیابان خبر ببرد

مرا بر بندی عشق آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت بر من نقص کناه | که هر که بی هنر افتاد نظر بعیب کند
چنان بزور و زر اسلام غمزهٔ ساقی | که اجتناب ز صهبا مکر صهیب کند
زعفران و مهابت آن زمان برآید روی | که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید کنج سعادت قبول اهل دلست | مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن کهی رسد بمراد | که چند سال بجان خدمت شعیب کند

رو دیده خون بچکاند ز دفتر حافظ
چو یاد وقت شباب زمان شیب کند

طایر دولت اکر باز کذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دسته که در دکهر کریه نماند | بخورد خونی و تدبیر شکاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ من | مکرش باد صبا کوش کذاری بکند
داده ام باز نظر را بتذروی پرواز | باز خواند مکرش نقش شکاری بکند
دوش کفتم بکند لعل لبش چاره من | هاتف غیب ندا داد که آری بکند
شهر حالیست ز عشاق بود کز طرفی | مردی از غیب برون آید و کاری بکند
کو کریمی که رفیق کرهش غم زدهٔ | جرعه در کشد و دفع حماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرک رقیب | بازئ چرخ مکر زین دو سه کاری بکند
حافظ از در که او کر بزوی هم روزی | کذری بر سرت از کوشهٔ کناری بکند

بوش آمد گل و زان خوشتر نباشد | که در دستت بجز ساغر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان | که گل با هفته دیگر نباشد
زمانی خوش دلی در یاب و دریاب | که دایم در صدف گوهر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا | کهی سر بر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی | که علم عشق در دفتر نباشد
زمن بنیوش و دل در شاهدی بند | که حسنش سخت رنگین و زر نباشد
بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما | شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا بر لعل کرده جام زرین | ببخش بر کسی کش زر نباشد
شراب بی خمار بخشش یارب | که با او هیچ در سر نباشد
بنام ایزدت سیمین تنی هست | که در بتخانهٔ آزر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویم | اگرچه یادش از جا کر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین رنگینه افسر نباشد

کسی گیرد خط بر نظم حافظ
که همچش لطف در کوهر نباشد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید | حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق | بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید | ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه بر رخ ساقی | ز زهد من لبر و دو ترانه یاد آرید
بمی خورند ز ثانی غم وفاداران | زبی وفایی و دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگرچند سرکش است ولی | ز همرهان بسر و تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمتای ساکنان صدر جلال
از روی حافظ و این آستانه یاد آرید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید | که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش | زده ام فالی و فریاد رسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس | موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تو اش کاری نیست | هر کس اینجا بطریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه و لدار کجاست | این قدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم | هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار نبود | کو بران خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید کز من | نالهٔ میشنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر آزردن حافظ یاران
شاه بازی بشکار مگسی می آید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید | وظیفه گر برسد مصرف گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست | فغان فتاد ببلبل نقاب گل کم کشید
من این مرقع ریکن چو گل بخنده مخند | که پیر باده فروشش بجرعه نخرید
ز روی ساقی مهوش کلی بچین امروز | که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که گم شد آن که درین ره بر هبری نرسید
ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد | کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

چنان گرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد | که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است | ز پیش آهوی این دشت شیر نر نرمید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب | براختی نرسید آنکه رختی نکشید
خدایرا مددی ای دلیل راه حرم | که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش | که یاد شه بکرم جرم صوفیان بخشید
بهار میکذرد داد کشتزار و ریاب | که رفت موسم شادی هنوز و می نخشید

کلی نچید ز بستان حسن او حافظ
مکر نسیم مروت درین چمن نوزید

گر می فروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه بخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا کسی | غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد | هر کو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج بیشت آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه که ره عقل و فضل نیست | دهم ضعیف رای و فضولی چرا کند
حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امید | گر سالکی بعهد امانت وفا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار مست | با لعل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی و میت کجا که احیای ما کنند

نقد ما را بود آیا که عیاری گیرند | تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار | بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش کرشمه‌اند حریفان سر زلف ساقی | گر ملک‌شان بگذارد که قراری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل | بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند
قوت بازوی پرهیز بجوبان منعوش | که درین خیل حصاری بستواری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون | که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر خوش نازنی خوش باشد | خاصه رقصی که در دست نگاری گیرند

حافظ ای سگ دنیا ز غم مسکین نیست
زین میان گر نتوان به که کناری گیرند

دیدم بخواب دوش بدستم پیاله بود | بتعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل ساله رنج و غصه کشیدیم و وقت عید | تدبیر آن بدست شراب دو ساله بود
آن نافه مراد که می خواستم ز بخت | در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غم سحر | دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایتست | روزی ما ز خون کرم این نواله بود
در آستان میکده خون میخورم مدام | روزی نخست چونکه همیتم حواله بود
نالان و دادخواه بمیخانه میروم | کانجا کشاده کار من اربی پیاله بود
هر گو نشست مهر و وفا خوبی کلی بچید | در هیچ باغ نکهت این لاله بود
بر طرف کلشنم گذر افتاد وقت صبح | آنم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
آتش فکنده بود دل حافظ نسیم باغ | زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود
گل بر جریده گفتهٔ حافظ همی نبشت | شعری که نکته‌اش به ز صد سال‌له بود
دیدم شعر حافظ دلکش بمدح شاه | هر بیت ازان سفینه به از صد رساله بود

زان شاه شیر حمله که خورشید تیز رو | پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

زهر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
زهر که طرف کلاه کج نهاد و تند نشست | کلاه داری آیین سروری داند
هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
وفا و عهد مکو باش و ار بیاموزی | وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
مدار نقطه بنیش ز خال تست مرا | که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
تو بنده کی چو گدایان بشرط مزد مکن | که دوست خود روش بنده پروری داند
درآب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم | که در محیط نه هر کس شناوری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم | که در کرشمه صافی کیمیاگری داند
بباختم دل و دیوانه ز اندیشم | که آدمی بچه شیوه پری داند
بعقد و حیز هر انکس که شاه خوبانست | جهان بگیرد اگر دادگستری داند

نه نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته و سر سخن وری داند

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد | تر ادرین سخن انکار کار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز | بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند | کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
هزار نقد بازار کائنات آرند | یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
هزار نقش برآمد ز کلک صنع و یکی | بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز خبث حسودان مرنج و ایمن باش | که بد بجا طر امید وار ما نرسد
در ین قافلهٔ عمر کاینچنان رفتند | که گرد شان بهوای دیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

نقش باد صبا مشک فشان خواهد شد | عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد | چشم نرگس شقایق نگران خواهد شد
این تظلم که کشد از غم هجران بلبل | تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر | مجلس وعظ دراز نست و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی | مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان قدح از دست منه کین خرگشید | از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیزست و غنیمت شمریدش صحبت | که بباغ آمد ازین راه و زان خواهد شد
مطربا مجلس انس است و غزل خوان و سرود | چند گویی که چنین رفت چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند | ببر داجر دو صد بنده کی آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت باد او | چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوهٔ چشم تو ز بنیاد و م برد | تا دگر باره چکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست — وصف حاشا چه بحسن خداداد کند
امتحان کن که بسی کنج مروت بدهند — گر حرابی چو منی لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صد له و زمر — قدر یک ساعته عمری که در و داد کند
ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز — خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا خبر آشنا شنید
اینش روا بود دل حق گذار من — گر غمگسار خود سخن ما نشنید
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — کین کوش بس حکایت شاه و گدا شنید
تا می بیابگ چنگ نه امروز می خوریم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
تا باده زیر خرقه نه امروز می کشیم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت — در خیر تم که باده فروش از کجا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
یارب بکجاست محرم رازی که یکزمان — دل شرح این دهد که چه گفت و چها شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — کانکس که گفت قصهٔ ما هم زما شنید
خوش میکنیم بیادهٔ مشکین مشام جان — گر ذوق نوش صومعه بوی ریا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
هر شام با جرای من دل شمال گفت — هر صبح گفت و گوی من او صبا شنید

حافظ وظیفهٔ دعا گفتنست و بس — در بند آن مباش که نشنید و یا شنید

حسنکا ۱۰

ست نگار ز اچو طلب باشد و قوت بنود — گر تو افسوس کنی شرط مروت بنود
ما بجفا از تو نینیم و تو هرگز نکنی — آنچه در مذهب ما بر ان طریقت بنود
چون طهارت بنود کعبه و بتخانه یکیست — بنود خیر در ان خانه که عصمت بنود
تا بافسوس نکند جادوی چشم تو مدد — نور در سوختن جسم محبت بنود
تیره آن چشم که آبش ندهد گریهٔ عشق — تیره آن دل که در و شمع محبت بنود
حسن تو کز در سر رشتهٔ خود باخبرم — آن مبادا که مدد کار ئی دولت بنود
دولت از مرغ همایون طلب سایهٔ او — زانکه باز اغ و زغن شهپر دولت بنود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — شیخ فرمود که در صومعه همت بنود

حافظ علم و ادب ورز که در مجلس شاه — هر کرا نیست ادب لایق صحبت بنود

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری بنام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را بار ندهند — کی اتفاق مجال سلام ما افتد
ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست — کی التفات مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال آن بستم — که قطرهٔ ز زلالش بجام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی از ین در مرو و بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ — نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندرین ظلمت شب آبحیاتم دادند

بنحوی از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

تا لطف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بآن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینه و وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم ازینها بزکاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

من بدان روز بدیدم که خلفواهم بافت
که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز تقلید بیکبار نجاتم دادند

منت سرمدمغان و نفس رندان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که بکام دل خویش و ز کامم دادند

حافظ اندم که به بند سر زلف تو فتاد
گفت از بند غم و غصه نجاتم دادند

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر نشانست که بود

عاشقان زمزمهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا بسحر
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست ولیکن خورشید
همچنین در عمل معدن کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میداری
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

گشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر راه نزند
سالها رفت بدان سرزنشت که بود

حافظ باز نخواهد خوناب
که درین چشمهٔ همان آب روانست که بود

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمانی حرابی بعزت باش یارندان
که درد سرکشی جانا کرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگاران
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عذار دلبری را که مهر ماه در حکمت
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذر آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل رعنا و چون بلبل هزار آرد

خدایا چون دل ریشم قراری نیست بی رویت
بفرما تا بنوشین راکه حالش با قرار آرد

ز کار افتاده ای دل گر صدت بار غم داری
برو یکبار عهدی در کش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

در نظر بازی ما بی خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگرانشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرکار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی کذب و دروغ
عشق بازان نه چنین مستحق هجرانند

عهد من با لب شیرین دهنان بست خدای
تا همه بنده و این قوم خداوندانند

مکرم چشم سیاه تو بیامیوزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می گردانند

گر شوند اگه ز آواز تو چون چنگ‌یان
بعد ازین خرقه صوفی بگرو خمار نند

مست ایم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقه پشمین بگرو خمار نند

گر بزم همه ارواح بر و بوی تو باد
ملک عرد دل و جان بتنا رافتخار نند

وصف رخساره خورشید ز خاش مپرس
که در این آینه صاحب نظران حیرانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریز از ان قوم که قرآن خوانند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من خاکنشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نزویم
چون ره آدم هندوار یک دانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

نقطهٔ عشق دل کوته ما کس نشناخت
همچو آن حال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

یاری اندر کس نمی‌بینم یارا تا چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستدارا تا چه شد

اجگونه حیره گون شد خرمن فرخ پی بگاهت
کل بگشت از رنگ خود باد بهارا تا چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسا تا چه حال افتاد یارا تا چه شد

گوئی تو فیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان در نمی‌آید چوگانرا چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبا تا چه حال آمد هزارا تا چه شد

زهره‌ساز خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی می مگسارا چه شد

شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریارا تا چه شد

نعلی ارکان مروت برنیاید ساکنان
تا بش خورشید و سی باد و یارا تا چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگارا تا چه شد

راهی بزن که آهی برسازان توان زد
شعری بخون که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان کز سر توان نهادن
کاینجا سگ سریلندی بر آسمان توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و اول این بر نقد جان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق بازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

برعزم کامرانی خالی بزن چو دانی
ممکن که کوی فرصت دران میان توان زد

درویش را بنا شد مرکب سرای سلطان
ما هیم و کهنه دلقی کاتش دران توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است
چون جمع شد معانی کوی بیان توان زد

شد ره زن سلامت زلف تو و این عجب بین
چون راه زن تو باشی صد کاروان توان زد

ای دوست در جام ساقی تلطفی کن
باشد که بوسه چند بران دهان توان زد

بر جوی بار چشم کز سایه افکند دوست
بر خاک ره گذارش آب روان توان زد

با عقل و فهم دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی کوی بیان توان

قدح مدیر ما سه ملت نخواهد اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان نتوان زد

کز دولت وصالت خواهد دری گشودن
سر ها در این تخیل بر استان نتوان زد

حافظ بحق قرآن از زرق و شید بازآ
باشد که گوی عیشی در این میان نتوان زد

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز بنمود و می از دست برد

هزار آفرین بر می و سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد

بیا زیم دستی که انگور چید
مرنجاد پایی که در هم فشرد

مرا از قضا عشق شد سر نوشت
قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
ارسطو و مه جان چو بیچاره کرد

بروز اهد اخرده بر ما مگیر
که کار خدایی ز کار ست خرد

چنان زی که گر کاینات همه
که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر انکو چو حافظ می صاف خورد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زینهار
صد ملک سلیمانی در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسودی دل
شاید که چو وا بینی خیر تو در این باشد

هر گونه فهمی زین گلگشت خیال انگیز
نقشش نخرم ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری و این پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
گان نیز به بیشین تدبر و زین باشد

آن یار کز و خانه ما جای پری بود
ستر قدمش چون پری از غیب بری بود

منظور خرد مند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر بدو بش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

از چشمک منش اختر بد مهر بدر کرد
آری چه کنم دولت دور قمری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

او قات خوش آن بود که با دوست برفتی
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن
افسوس که آن کنج روان رهگذری بود

خود رایگش بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر کنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بحث از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

مردم ز اشتیاق و درین پرده رازیست
یا هست پرده و ران نم نمیدهد

زلف کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد روانم نمیدهد

از بهر بوسه لبش جان می دهم
اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار می روم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

شکر بصبر دوست دهد عاقبت ولی
بد عهدی زمانه امانم نمی دهد

گفتم بخواب روم و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

نجرم دولت بیدار بیا تا این آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا به بینی که نگارت بچه آیین آمد

مژده گانی بده ای طوطی تا نوشکری
کز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه ابر بر خت سوختگان باز آورد
نالهٔ یاد رس عاشق مسکین آمد

ساقیا باده بده غم مخور از دشمن و دوست
کر بکام دل ما آن بت شیرین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
که کمین صید رهش هم دل و هم دین آمد

رهم بعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا نکتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عبر افشان بتماشای ریاحین آمد

در نمازم خم ابروی تو یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مغنی چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
جملهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دل فریبان نهانی همه زیور بستند
دلبرماست که با حسن خداداد آمد

ریز باران در ختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از باغ غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی مست بخوان
تا بگویم که ز عهد طرب ما یاد آمد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین فضله اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
وان یکی دبخواهیدو درفراز کنید

میان عاشق و معشوق راز بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش و هوش به پیغام اهل راز کنید

هر انکسی که در این خانه نیست زنده بعشق
برو چو مرده بفتوی من نماز کنید

نخست موعظه بر مجلس این حرفت
کز از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم برده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل نبهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده نگه کن بدام که در افتاد

ور دا که از آن آهوی مشکین بسیچشم
چون ناقه بسی خون دلم در جگر افتاد

از راه کذر خاک سر کوی شما بود
هر ناقه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهان گیر بر آورد
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدیگر افتاد

آن باده که پرورد که خمار خرابات
از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
باطینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با ورد کشان هر که در افتاد بر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیت کش اکنون بسر افتاد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو بنشینم چه شود

یار لب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

اخوای خاتم جمشید همایون اثر
گر قدح عکس تو بر نقش نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقل از خانه بیرون رفت گر امشب نیست
ویرم از پیش که در خانه دو بینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه دمی
تا ازانم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانیت که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

ولا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

زملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
چو درتو درد نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دود دلکش صبا بکند

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و عیش و نای و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت خاک نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تو نوگلی که چنین بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بکوش

بکوش هوش مشنو از من بشارت کوش
که این سخن بخدا تا نقیم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست و مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

بگو میت سخن خوش بیار باده ناب
که زاهد از بر ما رفت و می فروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میسرود حافظ
مگر ز مستی اهل ریا بهوش آمد

ابر آذری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
ای فلک این شرمساری تا کیم باید کشید

قطره جودست آب روی خود نمی باید دروغ
باده و گل از نبهای حسرقه می باید خرید

غالبا خواهد کشود کار ما دولتیم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بیرون
از کریمی کو بیاور کوشه یونی شنید

خرقه کز چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه در نیک نامی نیز می باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من دیدم که شنید
وین تطاول کز سر زلف من تو دیدم که دید

تیر عشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شصت ترش خون میچکید

عدل سلطان گر بپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیرانرا ز آسایش طمع باید برید

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ور نه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

انکه یک جرعه می ارزد بتو ندهد دادن
دست باشاهد مقصود در آغوشش باد

بگوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
نه ناله دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
زنامساعدی بخت اندکی گله بود

قیاس کردم و ان چشم شوخ شعبده باز
هزار ساحر چون سامری در دله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

زاخر ترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دبان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت که تنگ حوصله بود

یکدو جامم دی بحر که اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر بامت هد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می بینم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست
طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای مخبر

ای مخبر مژده فرمان که دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی صنم و ساقی افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا گردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

حافظ آن به که این نظم پریشان می نوشت
طایر فکرش بدام کشتگی افتاده بود

اگر آن طایر قدسی زدرم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید باین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

انکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا می طلبم تا بسرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شاید ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح
ور نه گر بشنود آه سحرم باز آید

گوس تو دود ولی از بام سعادت بزنم
گر به بینم که مه نو سفرم باز آید

آرزومندرخ شاه چو ما هم حافظ
همتی تا بسلامت زدرم باز آید

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

گر نثار تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بی حس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

بصد میکده دام می نشست مذاکنون دو صد
کدای شهر بگو کن که میر مجلس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز و جود ست شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

رزاه میکده یاران عنان بگردانند
چو اکه حافظ ازین ره رفت و مفلس شد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جامی بدکاری چو من نیکیم نیکوکاری کند

اول بیابد چنگ و نی آرد بدل پیغام وی
وانکه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

ویلر که جان فرمود از و کار دلم بگشود از و
نومید نتوان بود از و باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تند خو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود دیدار جان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرچین و خم سهلست اگر بنهم ستم
از بند زیبخیزش چه غم هر کس که عیاری کند

شد شکر غم بی عدد از نکبت می خوانم مدد
تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

گر بادهٔ مشکین کند دلم شاید
کو بوی خیر ز زند و ریا نمی آید

بهانیان بهم گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوند کار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
که بخشد و بر عاشقان نبخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید
که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده است ای مهرو
چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید

چمن خوش است هوا دلکش است می بی غش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که آن محلله در عقد کس نمی آید

نخواهد این چمن از سرو و لاله حالی ماند
یکی همی رود و دیگری همی آید

زول گدایی اخلاق ما میرنجان مسکین
که هر چه هست در آیینهٔ روی بنماید

بلا به گیسوش ای ماه رخ چه باشد اگر
بیک شکر ز تو دلخسته را بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

از سر کوی تو هرکو ببلامت برود
نرود کارش و اخر بکمالت میرود

سالک از نور هدایت طلبد ره بدو است
که بجایی نرسد کو بضلالت میرود

کردی اخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که بیکسر بعطالت میرود

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی
که غریب از بن و بوره بدلالت میرود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست
کس ندانست که اخر بچه حالت میرود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا
بتجمل ننشیند بجلالت میرود

حافظ از خشت جکمت بدر آور آبی
بو که از لوح دلت نقش جهالت میرود

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد
دل دیوانه ما را بشوخی کار می آید

من آن شاخ نبات نوبرم از باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل خویش رها کردم
ولی هر محنت خون در ره بدان همتا می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی آرزوم آن خورشید در دیوار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم ز مسجد یکسر
کزان راه کران قاصد خبر دلدار می آورد

سر بر آتشش جانان ز رشک لطف و حالت است
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

عفا الله چشم و ابروش اگرچه ما تو انم کرد
بعشوه هم بپا یی بر سر بیمار می آورد

خوشا آن وقت و آن ساعت کزان زلف گره گیرد
بدر می برد کار دل که صبح اقرار می آورد

ز رشک باد زلف دوست بر باد هوا میداد
دمی هر ناله ات مشکین که از تاتار می آورد

بند ششم

عجب میدانشم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی تحت سبکسر دم که صوفی وار می آورد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

چو عشق راه زد کسی بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهانی زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آتش تهمت و نیشی است
بنازم دلبر خود را که حسنش این و آن دارد

چو بر درد و غمش صابر نمی توانی غنیمت دان
که دور از آن تو انیها بسی زیر زمین دارد

بجز منکر ای منعم شفیعا نرا تخفیف نرا
که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد

بلا گردان جانان و فدا کن در دعا جانی
که بیند خیر ازان خرمن که تنگ از خوشه چین دارد

مبادا از غمش خالی سر فرخی بگو با آن
که صد چون خویش را هر لحظه در زیر نگین دارد

گر آن غالیه مو حافظ عاشق مفلس
بگویید ش که سلطانی گدایی همنشین دارد

دیدست

دیدست که دلدار پیامی نفرستاد
نوشت کلامی و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو وشی کبک خرامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی سرمست و شکر لب
وانست که محمو مرا جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از میکده سوی نفرستاد

حافظ با دب باش که او خواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

لعبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن شود بلند

گر طعنه می نمایی و گر طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

ز آشفتگی حال من آگه کی شود
از اک دل نگشت گرفتار این کمند

خواهی که بر نخیزد از دیده رود خون
دل در وفای صحبت مردک ان مبند

باز ار شوق کرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش بویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی کنی
وانی بگیر جای تو خوارزم یا بجند

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

مردم چو بی وفا یان شنوان کرفت یاری
ما بیم و خاک کویش تا جان ز تن برآید

جانا ببین لبت و حسرت در دل که از لبانش
یک خنده تا چه کامی جان در دهن برآید

از خسته دلانش آید بتلف جانم
خود کام تنکند دست تا کی زان دهن برآید

بگشای تربت من بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و قدمت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

بر بوی آنکه در باغ ناید گلی چو رویت
آید نسیم هر دم کز وی چمن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از هر دو زن برآید

هر یک شکست زلفت پیمانه شبی دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
صورت نادیده اطلاقی تجمین کرده اند

شمه از دوستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که بر فرهاد و شیرین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر چیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

در سفالین کاسه رندان بجز رای صفا نگذرید
آنچه آن خال سیه و زلف مشکین کرده اند

از خود بیگانه چون ماند اندر برکشید
گین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

حاکیان بی بهر اند از جرعه کاس الکرام
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید تست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

نکهت جانبخش دارد هاتفی کوی دلبران
عارفان اینجا مشام عقل مسکین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

صورت خوبت نگارا خوش بما بنمود و رفت
گویی اینک لعل تو از جان شیرین بسته اند

خط سبز عارضت بس خوب و دلکش یافتم
سایبان از گرد عنبر کرد و نسرین بسته اند

از برای مقدمش خیل خیالت مردمان
اشک رنگین در دو یار دیده آیین بسته اند

کار

کار زلف مشک افشانی بر عاشقان
مصلحت را متهمی فرمان و چین بسته اند

یارب آن رویست و در پیرامنش بند کلاه
یا بگرد ماه تابان عنبر پروین بسته اند

جمله وصف عشق من بود و حسن روی تو
پیش ازین آنها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی در عشق
غیر ازین دیگر خیالاتی چنین بسته اند

بوی مشک از ختن باد صبا می آید
این چه باد است و بوی کشمی می آید

نکهت مشک ختن بی دهد از جیب نسیم
کاروانی مگر از منزل خطا می آید

بر ندارم دل از و تا نزود جان ز تنم
کوش کن بوی وفا از سخنم می آید

پیش تیر غمش ای دل سپر از سینه مدار
دیده بر بند که پیکان ز قفا می آید

عشق ابروی تو پیوسته مرا می پرسد
یاد شاهیست که یادش ز گدا می آید

بس که از اشک منت پای فرو رفت بگل
مردم چشم مرا از تو خطا می آید

حافظا از باده چیزی بر که گل باز بباغ
از پی عیش یکی بر ک و نوایی باید

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
یا کی نوش باده خوران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند بلا
کوشش آن حق گذاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشم مدام
زنده رود و باغ کاران یاد باد

نیک و بد تدبیر غم بیچاره ایم
چاره آن غمگساران یاد باد

در هوای سرو قدش گفته ایم | روز و شب زان گلعذاران یاد باد

یار حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ آن راز دان یاد باد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد | نقش هر نغمهٔ او راه بجایی دارد
عالم از ناله عشاق مباد اخالی | که خوش این هنگ و فرح بخش صدایی دارد
پرده دار درد کش ما گرچه ندارد رسم و زور | خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد
محتشم دارد دلم لیکن مگس قند پرست | تا هوادار تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور اگر شه برسد گاه | بادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند | درد عشقت جگر سوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب ما | هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نقش گفت آن بت ترسا بچه باده فروش | می بیش دعی کسی خور که صفایی دارد

خسرو حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد | بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش و سرمست که پیش کرمش | عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم | آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
روزن دهر نه تنگست مشو ایمن ازو | اگر امروز نبرد دوست بفردا ببرد
در خیال این همه لعبت هوس می بازم | بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد | مرتسم آن نرگس مستان بیغما ببرد

سحر با معجزه پهلو زند ایمن باش | سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کمان دارانست | هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
جام میبانی من سنگدره تنگ دلیست | منه از دست که سیل غمش از جا ببرد

حافظ از جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپردازد و بهل تا ببرد

جهان بر ابروی عید از هلال و سمه کشید | هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من | کمان ابروی یارم چو دسمه بار کشید
مپوش روی مشو در خط از تفرج خلق | که خواند خط تو بر روی وان نیکو دمید
مکن نسیم تنت صبح در چمن بگذشت | که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
بنوز جنگ در باب گل مبندید که بود | گل وجود من اغشتهٔ گلاب دمید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل | چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم | که جنس حوب مبصر بهر چه دید خرید
مریز آب سر شکم که بی تو دور از تو | چو باد می شدد در خاک راه می غلطید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم | بشبم بروی تو روشن چو روز میگردید
بلب رسید مرا جان بر نیامد کام | ز شوق زلف تو حافظ حرفی نوشت چند

بخون ز نظمش و در کوش کن چو مروارید
بسر رسید امیدم طلب بسر رسید

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد | از سر پیمان برفت پا سر پیمانه شد
شاهد عهد و شباب آمده بود و شتاب | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

هیچ میکده راه زن دین و دل
وز پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یکدانه شد

صوفی مجنون که دی جام قدح میشکست
زود بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

زلف بناگوش یار خواند آیت افسون نکری
خلقه او راد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بزمگه پادشاست
دل بپی دلدار رفت جان برجانانه شد

هر کرم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هر گز از یاد من آن قد خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو
بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلف تو پیوند
تا ابد سر نکند و ز سر پیمان نرود

هر چه از عشق تو هست آن بدل و جان منست
بر و دایم دل من و ز دل من آن نرود

انچنان مهر تو لم در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود آن ز دل و جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چه کند گر پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

عشق تو نهال خیرت آمد
وصل تو کمال خیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کآخر
هم بکسر حال خیرت آمد

اندر طلبت بکه کوشش کردم
اواز سئوال خیرت آمد

یک دل بنما که در ره او
بر چهره ز حال خیرت آمد

شد منهزم از کمال عزت
علمی که جلال خیرت آمد

سر ما قدم وجود حافظ
در عشق خیال خیرت آمد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا بگی باز دل غمزده سوخته بود

رسم عشاق کشی و شیوه شهر آشوبی
جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق بسپند رخ خوبی دانست
آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گر ز نقش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد و بدیده بر تخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
الکی یوسف بی ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت بر و خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ور نه از غمزه جادوی تو تقصیر نبود

یا رب آیینه حسن تو چو جوهر دارد
که در و آه مرا قوت تاثیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رسائی کردم
هیچ لایق تر م از خلقه زنجیر نبود

تا زین تر زفرقت در چمن ناز نخاست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا بازنگوی بورستم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

سر خیرت بدر میکده ها میکردم
چو شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از نوبت تو تدبیر نبود

آیتی بود ز غدا ب اندوه حافظ بی تو
کو بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

دل شوق لبت مدام دارد | یارب ز لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و باده شوق | در ساغر دل تمام دارد
شوریده زلف یار دایم | در دام بلا مقام دارد
تا صید کند دلی بشوخی | بر کل زنبقه دام دارد
آخر رسدم که باز پرسم | کان ولبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشینم اکنون | اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که محبت | با یار علی الدوام دارد

حافظ چه دمی خوش ست و مجلس | اسباب طرب مدام دارد

زمن صلاح و سلامت کس این گمان نبرد | که کس هرزه خرابات ظن این نبرد
من این مرقع دیرینه بهر آن دارم | که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام | که مجلس رقصای خدای جان نبرد
مشو فریفته رنگ و بوی قدح درکش | که رنگ غم ز دل خرمی مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل | بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
بسعی کوش اگر مژده باید ای دل | کسی که کار نکرد اجر رایگان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا کن حافظ | که تحفه کس در و گوهر بحر و کان نبرد

وی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد | گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گفتم بباید می و بهرم باده نام و ننگ | گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست | کو بهر آن معامله غمگین و متعبد و توفی
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ | وز هفت من که تحت سلیمان رود بباد

حافظ کرت ز پند حکیمان ملالت ست | کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

انزا که جام صافی صهباش میدهند | میدانکه در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مباش منکر رندان که سر عشق | روز ازل بمردم قلاش میدهند
ساقی بیار باده که رنگ و مشکبوی | کار رباب عقل ز حمت اوباش میدهند
از لذت حیات ندارد تمتعی | امروز هر که وعده بفردا ش میدهند
مطرب بساز پرده عشاق بر نوا | کانرا که بی نواست نوا ش میدهند

حافظ بترک جنت فردوس میکند | کو در جوار وصل تو مأوا ش میدهند

کارم ز دور چرخ بسامان نمی رسد | خون شد دلم ز درد بدرمان نمیرسد
با آنکه خاک کوی شدم هیچ کس هنوز | آب رحم می رود و نان نمیرسد
پی پاره نمی کنم از هیچ استخوان | تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
میرم ز جان خود بدل راستان ولی | بیچاره راه چاره چو فرمان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سپید شد | آوازه ز مصر بکنعان نمی رسد
از آرزوت کشته گران بار غم دلم | آوخ که آرزو بمن ارزان نمیرسد
تا صد هزار خار نمی روید از زمین | از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را | این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

از چشمت اهل دل بکیوان رسیده اند | حافظ ز علم و فضل بکیوان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمی رسد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید | بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم الحق چشم | بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار رخ نکویش همی پرد دل من | خیال آنکه بر سم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد | بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من | ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری کرد | گمان مبر که دران دل قرار باز آید
سرشک من بزند موج بر کنار چو بحر | اگر میان ویم باکنار باز آید
چه جورها که کشید ند بلبلان ز خزان | بیوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست ان حافظ
که صبح و سر و بدست نگار باز آید

بر سر بازار جانبازان منادی میکنند | بشنوید این سا کنان کوی جانان بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست | رفت تا گیرد سر خمخانه تا حاضر شوید
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب | عقل و دانش برد و شد ایمن از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم | ور بود پوشیده و پنهان بدو زخ در دوید
دختر رز گر چه تیز و تلخ و کلد نکست و مست | گر بیابد شن بسوی خانه حافظ برید

نسخه

نشست دوش بگل گفت خوش نشانی داد | که تاب من بجهان طره فلانی داد
دلم خزانه اسرار بود و دست قضا | ورش بهبت و کلیدش بدوستانی داد
شکسته وار ببر گاهت آمدم که طبیب | بموميای لطف تو لم نیشانی داد
گذشت بر من مسکین و رقیبان گفت | دریغ عاشق مقتول من چه جانی داد
تنش درست و دلش شاد باد آن عارف | که دست داد ش و یاری نا توانی داد
برو معالجت خود کن ای نصیحت گوی | شراب و شاهد شیرین گرانبانی داد

خزینه دل حافظ ز گوهر اسرار
بهمین عشق تو سرمایه جهانی داد

عشقت نه سر سریست که از سر بدر رود | مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در درونم و مهر تو در دلم | با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
درد ست عشق و درد که اندر علاج او | هر چند سعی بیش نمایی بتر شود
اول کسی منم که درین شهر هر شبی | فریاد من ز عشق بافلاک بر شود
در زانگ من سرشک فشانم بر بده رود | کشت عراق و فارس همه یکسر شود
وی در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر همیانی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از نوب گفت نی | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
عاشق سر از لحد بدر آرد بپای بوس | گر خاک او بپای شما بی سپر شود

حافظ بیاد لعلش اگر باده میخوری
بگذار تا که مدعیانرا خبر شود

اگر خدای کسی را بهر گناه بگیرد | زنین بنالد بنالد زمانه آه بگیرد

پرپرست کود کوه پیش حضرت مولا
کهی بکوه بخشد کهی بکاه بگیرد

گناه روی زمین می کنی نمیدانی
که ماه بر فلک ار شوخی گناه بگیرد

تو پاک دامنی آری ولی شوید پیدا
گناههای تو فردا که داد خواه بگیرد

بشی زشرم کنه من چنان بگریم زار
که سجده گاه من آن شب همه گیاه بگیرد

که وداع بگریم بدان مشابه که یار
بهر زمین که رود آب دیده راه بگیرد

چو شاه قصد دل بیدلی کند حافظ
گداست زهره و یارا که پیش شاه بگیرد

سرسودای تو اندر سر ما می گردد
بین که اندر سر شوریده چها میگردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
لاجرم گوی صفت بر سر و پا میگردد

گرچه بیداد و جفائی کند آن دلبر من
همچنان در پی او دل بوفا میگردد

از جفای فلک و غصه هجران سهلست
بر تنم پیرهن صبر و قبا میگردد

در ضعیفی و نزاری تن بیچاره من
چون هلالیست که اکنشت نما میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش
دیر گاهیست که بی برگ و نوا میگردد

چند گویم مرو ای دل پی نفس و هوا
کین هوائیست که در عین خطا میگردد

بهوادارت ای سرو قد و لاله عذار
بس که اشفته و سرگشته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
درد مندست و بامید دوائی گردد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله و زارم نرساند بتو باد

چشم گو گشتم نالان و فغان یاد و خشان
کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم
چون زدیدار تو دورم نگه ندارم و لیک

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده بشد

از بن هر مژه صد قطره خون پیش شود
چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ ولشده مستغرق حسنت شب و روز
تو از این بنده دل رفته بکلی مبراد

مرا بوصل تو گر زانکه دست رس باشد
وگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

مرا بر آستان تو غوغای عاشقان نه عجب
که هر کجا شکر ستان بود مگس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین هوس که مرا وصل بخت کوتاه است
کیم بسر بلندی تو دست رس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقت را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار بشویم دهان بگلاب و بمشک
مرا بنیند و گویند کاین چه کس باشد

هوس باد بهارم بسر صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار ما برد

هر کجا بود و لی چشم تو بردار ز راهش
نه دل خسته و بیمار مرا تاب برد

آمد و کرم ببرد آب رخم اشک بیوسم
رز برز داد کسی کا مد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه
سنگ را سیل تواند بلب دریا برد

دوش ذوق طرم سلسله شوق تو بست
پای خیل خرد و لشکر غم ارجا برد

راه ما ابروی آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما سیل آن سرو سهی بالا برد

جام می ار دهی ز لبت دم زنان بخشی زد | جام می ار لب جان بخشی روان افزا برد

بخت بلبل بر حافظ گر از خوش بختی
پیش طوطی نتوان نام شکر آورد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهسار افروخت
بدست رحمت یارم درامید واران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوشش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشاد از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح اندم بخون دل نشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
که اول چون بیرون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری بیخت حالی شد دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

ازان ساعت که جام جم بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد کامگاران زد

در آب و رنگ رخسارش چه خون خوردیم و چون گردم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جان بیماران زد

منش با خرقه پشمین بگاه اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجر گذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهست
که فالم حال ازین دفتر بنام نکتباران زد

مظفر تیغ شاه ملک و دولت دین و منصور
که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ز تیغش رز افشانش ظفر آن روز بر خورشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر ملک او بخوان از لطف حق ای دل
که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جهان بکام دل اکنون رسید کو بمراد
فتوا دل و دل شوا نش که مرد راه رسید

سپهر دور خوش اکنون رفته که ما ماند
ز قعر چاه برآمد و بر اوج جاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند امین
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

عزیز مصر بر غم برادران غیور
زاتش دل سوزان و دود آه رسید

کجاست صوفی و دجال شکل و ملحد کیش
صبا بگو که چه آرم درین غم عشق

رشوق روی تو شاها بدین امید فراق
همان رسید کز اتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
زورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

داد کرا ز افلک جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه خون چو لاله باد

در وه کاخ رفعتت رست ز فرط ارتفاع
راه روان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پر شکنت چشم چراغ عالمت
جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد

ای همه چرخ معدلت نور جمال عالمی
باده صاف دانمیت در قدح پیاله باد

چون بنوای مدحتت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر وان قرص سیم و زر کمست
از لب چون حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من همدم مدحت تو شد
مهر جهان عروس را هم بکفیت حواله باد

حافظ تو درین غزل صفت بنده کی دهد
لطف عمید پرورت شاهد این مقاله باد

سپیده دم چو صبا بوی زلف جانان کرد
چمن ز لطف هوا نکهت بهشت عدن گیرد

هزار نکته خوش بر چمن توان بستن
افق ز رنگ شفق رنگ طیلسان گیرد

نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح
که هر صومعه راه در مغان گیرد

شه شهر که زین سپهر کشور روی
بدیغ صبح عمود افق جهان گیرد

بزعم زاغ سیه شهباز زرین بال
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

بیا بباغ چمن رو که خوش تماشا ست
چو لاله کاسه بزرین وار غوان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید رخ
چه غلغلست که در مرغ صبح فغان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ زبان عرصه جهان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح
که خود ز شعشعه نور کحل جان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز
کهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

ز اتحاد هیولی و اختلاف صور
ز خود ز هر گل نو نقش صد بیان گیرد

من اندران که دم گیتی این مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چرا بصدغم دوست بسپرد دایره شکل
مرا چو نقطه پرکار در میان گیرد

ضمیر دل نگشاید بکس مرا آن به
که روزگار غیورست و ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
شبش زبانه مقراض در زبان گیرد

کجاست ساقی مهروی من که از نرگس مهر
ببیم مست خودش ساغر گران گیرد

پیامی آورد از یار دیرپیش حادی
بشارتی دهد ای دل که کاروان گیرد

نوای مجلس ما را اگر کشد مطرب
کهی عراق زند گه صفاهان گیرد

نوشته بحقیقت سروش عالم غیب
که رونق کرمش نکته برجهان گیرد

سکندری

سکندری که مقیم حریم او چون خضر
رفیق خلق و دشمن عمر جاودان گیرد

جمال مهر و مه تأیید شیخ ابو اسحق
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

کهی که بر فلک سروری عروج کند
نخست پایه او فرق فرقدان گیرد

چراغ دیده محمود شاه کز دشمن را
ز برق تیغ تو آتش بدیده زبان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
ببیژن چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم رای انور او
بجای خود ز ره آه قروان گیرد

ایام عظیم وقاری که هر که بنده اوست
ز وضع قدر کمر بندد تو امان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت
چو فکرت صفت امر کنفکان گیرد

مدام در پی طعنت برحسود عدوت
سماک رامح ارزان روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

سلالتی که گشیدی سعادتی دو بدست
که مشتری نسق کار خود ازان گیرد

از امتحان تو ایام را غرض اینست
که از صفای ریاضت دولت نشان

وگرنه پایه مصحف ازان بلندترست
که روزگار برو حرف امتحان گیرد

دلیر و رخ و الکن بود که در همه حال
نخست بنگرد انگه طریق آن گیرد

مذاق جانش زنطقی مفحم شود ایمن
هر انکه شکر شکر تو در دهان گیرد

ز عمر برخورد الکس که در جمیع صفات
بخویش بنگرد انگه طریق آن گیرد

چو جنگ جای به بیند بجام آرد دست
چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

ز لطف غیب بسختی رخ از امید متاب
که مغز نوتمقام اندر استخوان گیرد

شکر کمال علاوت پس از ریاضت یافت
بخیبت در شکن تنگ ازان دهان گیرد

وزان مقام که سیل حوادث از نشیب و فراست
چنان رسید که امان از میان کران کرد

دعای شب که کند در قدح سیاهی مسکه
در و شاره چرخ سحرگهان کرد

چو غنچه بود بهمه حال کوه ثابت را
که حملهای چنان قلزم گران کرد

اگرچه حصم تو کستاخ میرود خالی
تو شادباش که کستاخیش عنان کرد

اگرچه در حق این خاندان دولت گفت
بجز اش در زن و فرزند و خانمان کرد

زمان عمر تو پاینده باد کین دولت
عطیه ایست که در کار انس و جان کرد

سر ملوک سخن حافظست ازان هردم
بذر والفقار سخن عرصه بیان کرد

تم زرنج فراوان نیاساید
ولم زاندوه بی حد همی بفرساید

بخار حسرت خون میشود ز دل ببرم
ز دیدگان نم باران غم فرو آید

دو چشم من رخ من زرد و دیده تنوا
ازان بخون دل از هر سه بنده آید

که گر ببیند و بدخواه روی من روزی
بچشم او رخ من رزد زنگ بنماید

زمانه بد دو هر جا که فتنه باشد
چو نوعروس که در چشم من بیاراید

زمانه خود بر بود از من آنچه بود مرا
بجز محبت جانان که در همی پاید

چرا نگریزد و چشم چرا نمالد جان
چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید

فلک چو شادی من دید رای من بشمرد
کنون که می دهدم غم همی نپیماید

چو دوستان من از من گرفت بیدادی
چگونه دشمن من بر تنم بنخشاید

اگر شتام دگویند نیست جای عتب
وگر بشتم دگویند ترا ز می خاید

غمی نباشد ازانکه خدای عزوجل
دری نبندد و تا دیگری نه بگشاید

گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه از آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که ورین بدت افکندند بدین روز
گفتا که مرا بخت بدخویش قرین بود

گفتم زمن ای ماه چه بهر بریدی
گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی با ما
گفتا که شفا در قدح بارنشین بود

گفتم که تو دیه عمر مرا باز بر فتی
گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود

گفتم که تو وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که حافظا بچه موجب شده دور
گفتا که همه وقت مرا واعیه این بود

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دولت خوش و جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن بشکسته گفتی با حریفان
خدا ازین معما پرده بردار

بروی من زن ارنه غرگلابی
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که رندو در پرده مطرب
که می رقصند با هم مست و هوشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی بخشند آبی
برو رو زر میر منت این کار

خرد هر چند نقد کائیناتست
بیا و اهل حال در و بشینو

بت چینی عدوی دین بایشد
دل لبندوی مبند و صید عیار

بت چینی عذوی دین ما را — خداوندا دل مؤمنیم نگه دار
بمستوران مکو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بجمعی رأیت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم و اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا از آفاتش نگه دار

گر بود عمر بمیخانه زسر بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
فرخ آن روز که با دیده گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدایا سببی — که برم جوهر خود بخریدار دگر
یار اگر رفت حق صحبت دیرین نشناخت — خانه لله که روم من زپی کار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود — هم بدست آورمش باز ببر کار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند — غمزه شوخیش و آن طرّه طرّار دگر
زار بر بسته مابین که بدستان گفتند — هر زمان با دف نی بر سر بازار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک را ساعت — کند قصد دل ریشش بمزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنها است
غرقه گشتند درین واقعه بسیار دگر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — ای سرشوریده باز آیی بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر بخت من — چتر گل در سر کشم ای مرغ بستان غم مخور
جان مشوغره میدار گر واقف نه ای از غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد من نرفت — دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور
در بیابان گر زشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند — چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
گرچه راه بس خطرناک است و مقصد بس بعید — هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کوی فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

روی بنمای و جود خود ازیاد ببر — فرمن سوختگان همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه زبنیاد ببر
دولت پرسمعان باد که با فی سهل است — ذکری گو برود نام من ازیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که بجوید همهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
دوش میگفت بمژگان سیاهت مشکن — یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
سینه گو شعله آتش کده پارس بکش — دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
سعی ما برده درین راه بجایی نرسید — مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
روز عرضم نفسی وعده دیدار بده — تا همه بیخبر از غلغله حشر بیرم

حافظ اندیشه کن از تازگی خاطر یار
بر و از دور کمش این نالهٔ فریاد ببر

ای دل بیا بکوی خرابات و ره ببر — بر اندوه و دل مژدهٔ دلدار یار ببر
نکتهٔ روح فزا ز دهن یار بشنو — نامهٔ خوش خبر از خط مشکبار یار ببر

کوی ار زده کذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

کامی مساده ولی بیشوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر رعنا بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره ان یار عزیز
بی غباری که بدید آید از اغیار بیار

روزکاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آیینه کردار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
یاسبران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بجا دوست
عشوه ازان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانکهش مست وخراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غم راحت جانی بمن آر

در کمینکاه نظر با دل خویشم جنکیست
زابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق غم دل پیر شدم
ساغری زکف نازه جوانی بمن آر

منکر از ما هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وکرایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یاز دیوان قضا خط امانی بمن آر

قلب بنقد حاصل یار بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش حافظ می گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی کل رویت بهار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

ارزیده کر رشک چو باران چکد ز دست
کاید ز غمت چو برق بشد روزکار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روزی فراق را که نهند در شمار عمر

از هر طرف ز فیل حوادث کمینکیست
زان رو عنان کشیده دوانند سوار عمر

این یکدو دم که صحبت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی مصبوح و شاهد خواب بامداد
بیدار کردمان که کذشت اختیار عمر

دی در کذار بود نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از کذار عمر

حافظ سخن بکوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادکار عمر

عیدست و آخر کل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه بین ماه و می بیار

دل برکرفته بودم از ایام کل ولی
کاری بکرد همت رندان روزه دار

دل در جهان مبند و زمستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز کر شمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش حرزی کریم
یارب ز چشم زخم زمانه نکاه دار

می خور بشیر بنده که زیبی و کرد هد
جام مرصع لبالب از ین در ترشاهوار

زانجاکه پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما بخش که نقدیست کم عیار

کر توبت نشد سحر چه نقصان بصوح هست
ازمی کشند روزه کشان طالبان یار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان روند
تسبیح شیخ و حرقه رندان شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و کل نیز بر رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر بدر یغ مدار
وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشین ت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان پیر حدود و مست سهل و محقرست
ز اهل معرفت این محتصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می برد شاعر
از و وظیفهٔ زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن نیشکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده از ان ره گذر دریغ مدار

روی بنما و مرا کو که جان دل بر کیر
پیش شمع آتش پروانه بجان کو در کیر

در لب تشنه بابین و مدار آب دریغ
بر کشتهٔ خویش ای و زخاکش بر کیر

ترک درویش مکن ار بنوازد سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک رخش را ز کیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود مساز
آتشم عشق و دلم عود تنم مجمر کیر

در سماع آی و زسر خرقه برانداز بر قص
ور نه در گوشه رود خرقهٔ ما در سر کیر

صوفی بر کش زسر و باده صافی در کش
سیم در بار و بزر سیمبری در بر کیر

دوست کر یار شود خلق جهان دشمن باش
بخت اگر یار شود دوری زین لشکر کیر

میل مکن ز رفتن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و لب ساغر کیر

رفتنی کیرا ز بزم و ز آتش و آب دل و چشم
کوته ام رز و دلم خشک و کنارم بر کیر

حافظ از صحبت مکن بزم و بکو واعظ را
کو بدین مجلسم در ترک سبق نیست کیر

دیکر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
کلبانک زد که چشم بد از روی کل بدور

ای کل بشکر انکه تویی پادشاه چمن
با بلبلان عاشق بیدل مکن غرور

از دوست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا هست غیبتی ندهد لذت حضور

زاهد اکر بجز رو قصورت امید وار
ما را شراب خانه قصورست و یار حور

می خور بیانک چنک و مخور غصه ور کسی
کو بیدرا که باده مخور کو هو الغفور

کر دیکران بعیش و طرب جمله دلشادم
ما را غم نکار بود مایهٔ سرور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

شب قدرست و طی کن نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من ار رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر و الزجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه از این زجر

برآ ای صبح روشن دل خدارا
که بس تاریک میبینم شب هجر

وفا خواهی جفا کش باش حافظ
فان الربح و الخسران فی التجر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مکیر
هر آنچه ناصح مشفق بکوید ت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بر کیر
بر کمینکاه عمرست مرک عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بذو جو
که آن متاع قلیلست و این بهای کثیر

معاشر خوش و روی بساز فیخوهم
که در دو خویش بکوشم نه بالهٔ بم و زیر

برآن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر میرود تقدیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمی کند تقصیر

می و سماع و محبوب چار دهٔ لاله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می لعل — که نقش حال نگارم نمیرود ز ضمیر

نگفتمت که خدا را مکن ز زلف ادای دل — که می کشند درین حلقه بارها زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب — حسود گو کرم صنع را به بین و بمیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میکرد — خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست — که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ — که ساقیان کمان ابروی ترا زنند بتیر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر — تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم ماریب کز افسانهٔ زلفش نمیسیرم — دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دینی و عقبی همین بخشند روی بخت — بگوشم قول چنگ آمد بسم زلف یار آخر

چو با داغ غم من دوستان ربودن خوشه چندند — مگر سعدان چمن دانم نخواهد شد سرابستان

ولا در ملک خوبی خیر نیذ که اندازه نگه دارد — دم صحبت بشارتها بیاران دیار آخر

بتی چون ماه تر انور ز می چهل لعل پیش آورد — تو گویی با تبسم گفت حافظ شرم دار آخر

ساقیا

ساقیا مایهٔ شراب بیار — یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی مے — گوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب و ماه باده و جام — در میان مه آفتاب بیار

می کند عقل سرکشی تمام — قیدش از زلف چون طناب بیار

بزن این آتش مرا آنے — یعنی آن آتش چو آب بیار

کل اگر رفت گو بشو دی رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند به غم — قلقل شیشهٔ شراب بیار

غم دوران بخور کرفت بباد — نغمهٔ بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید — داروی گوست بهر خواب بیار

گرچه هستم دوسه چار جام دیگر — تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده — گر صوابست گر عذاب بیار

سرو بالا بلند خوش رفتار — دلبر ماه چهر گل رخسار

دل ما برده بعیار ریے — از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویت — در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف اگر بباد دهی — بنبود مشک بیز را مقدار

بے وفایی مکن دگر پیشه — بوفا کوش ای بت عیار

گاه گاهم ببوسه بنوازان — تا بکی گردی ز عمر برخوردار

حافظ و رو منه حیرانست — بنده پرور شو و ز رو دینار

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
پیاز حمد بلا گو رخ از غیب رشوی

بیک دو قطره که ایثار کردی اردیده
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق

ز مشکلات طریقت غمت مسلمان ای دل
من از نسیم سحر چین چه طرف بربندم

بهیچ در نزدم بعد ازین ز حضرت دوست
شبی چنین بسحر کز بخت خواستم ام

پیشکر کو میت ای کارساز بنده نواز
که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

ب که بر رخ دولت کنی ز شمهٔ ناز
بقول منتی عشقش درست نیست نماز

که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
چو سر ورست درین پاچ نیست محرم راز

چو کعبه یافتم آیم زبت پرستی باز
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

غزل سرائی ناهید صرفه نبرد
دران مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
روندگان طریقت ره بلا سپرند

غرض ز شمهٔ حسنت ورنه حاجت نیست
من آن نیم که ازین عشق بلند آیم باز

باین سپاس که مجلس منورست بادوست
بنیم بوسه دعایی بگو ز اهل دلی

ملامتی که بروی من آمد از غم تو
درین مقام مجازی بجنت پیاله مگیر

فلک مزن ز فرق عشق و دین مجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

زردی صدق صفا کشته بادم دمساز
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

جمال دولت محمود در احسن ایاز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی ست باز

گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
که کید دشمنت از جیم و جان بدارد باز

ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
درین معامله بازیچه غیر عشق مباز

نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خوش آن شبی که در آن بصد کرشمه و ناز
کنی تو ناز بشوخی و من کشم بنیاز

چو غنچه سر در دنش کجا نهان ماند
دل مرا که نسیم مسیحا محرم راز

امید قد تو می داشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو می خواستم نوید دراز

چه فتنه بود که مثل طلعت بلا انگیخت
که کرد در حرمش شوخ دیده بسر مه ناز

حکایت شب هجران بدشمنان مگنید
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه خلقها که ز دم بر در دل از سر سوز
بنور شمع وصال تو و شبان دراز

مرا چه فکر ز جور تو و جفای رقیب
اسیر عشق ندارد غم از نشیب و فراز

اگرچه مست عشقم طرب کرد و لے
من آن نیم که ازین عشق بازی ایم باز

غبار خاطر ما چشم جم کور کند
تو خرج بخاک کف ای حافظ و بسوز و بساز

براه میکده عشق راست در ترک و تاز
همان نیاز که حجاج راست براه حجاز

تنم بهجر تو چشم از جهان جان میدود
نوید دولت وصل تو داد جانم باز

شب بمقدم گل راح روح می بخشد
هزار رحمت حق باد بر چنین غماز

ولا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غمت بشادی خار و گل و نشیب و فراز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمی گویم
بنور ترک کمان ابروان تیر انداز

روندگان طریقت ره بلا پویند
کرین جهت برهت راست در سجاد باز

ز شوق مجلس آن ماه مرکبی حافظ
گرت چو شمع بسوزند پای در بوسان

عروس گل دیگر آید بزم گلشن باز
بگفت بلبل خوش گو بر آور آواز

نظره تو پریشانی ما دلم شد فدایش
غریب نیست رمشک آری ار بود غمازش

نه این زمان من شوریده دل نهاد روی
بر استان تو کاندر ازل بسوز و بساز

بهیچ کس نزدم بعد ازین ز خفرت دست
بهیچ در بزدم دیگر از در تو نیاز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

یکست سعب و سهل در طریق حافظ را
که مرغ را چه تفاوت بود نشیب و فراز

دراکه در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که رفت تو چشم من چنان در بست
که فتح باب وصالت ممکنش ندید باز

غمی که چون سپه زنگ دل بخون بگرفت
که حیل شادی روم رخت زد آید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است دور از تو
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی مقدم وصل تو می سراید باز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت مبارکت که در ازل
بر دیده اند بر قد سروت قبای ناز

از آن که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود کو بر آتش سوزان بسوز و ساز

بر طرهٔ رقیب نکردی دعای من
چون زر اگر بر تو نیفزاید امتحان کاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
با شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل که از طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد شکیب و تاب

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو هست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت در دا شامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین او
تا چه خواهد شد ازین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم بتی موی ترا مشک ختن
میز ند هر لحظه یعنی مو بر اندامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتش گون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

نام رفت و روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جامی می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
مید و د چون سایه هر دم بر در و بامم

در ازل دادوست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمزه ات بسپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون جم که جوید باز

خرمش از می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
تر حکمت بما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین عقیق مرغ نجوش نبوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
برش سوی ما بموید باز

بکشاید دلم چو غنچه اگر
ساقئی از لبش ببوید باز

گر ذ بیت الحرام غم حافظ
کر تواند بسر ببوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر آئینه پاک انداز

بسبزه تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز

دل ما را که زنار سر زلف تو نبخشت
از لب خود سر خاچانه ترسا یک انداز

ملک این مزرعه دانی که بشادی نخرند
آتشی از جگر جام در اعلاک انداز

غل و زنگ زدم کامل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آئینه ادراک انداز

چون گل از رنگ و بوی جامه قبا کن حافظ
تا دلق چند روزه این قلعت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشی بشوخی و شنگی
خلاف وعده و قتال و وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاکه همه رویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

ز شوق عشق ندانند که چیست ای ساقی
بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز

فتیر و خسته بدرگاهت آمدم جانا
که جز ولای تو ام نیست هیچ دستاویز

غلام آن سیه چشمم که آبش از سر خون
نه آب سر دزند در سخن با شش تبریز

بیا که قاعده میخانه دگر نشد با من
بیار باده و اول بخاک حافظ ریز

مباش غره بباغ و بروی سبزه مشو
که در مقام رضا باش و ز قضا مگریز

پیاله گر نگرفتم چه جای شکر است
هزار نکته بیاد شاه خسرو انگیز

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
بمی دلا بدم و غول و روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
ز نیو و ولوله در نی حریف و شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده و راهکن ای ساقی
که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشتنم ز راه خطاست
مرا دگر ز کرم باره صواب انداز

بیار ازان می گلرنگ و مشک بو جامی
شرار رشک و حسد در دل کلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر بروین دل سرگشته خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی اختر گل چهره زر نقاب انداز

مهل که روزه و خاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده ببر در خم شراب انداز

ز جور و جرح چو حافظ بجان رسید دولت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک وادی و مشکین کن نفس

منزل لیلی که باد شرط عشق اینجا کند
پرصدای سار بانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان بیوس ار بگذری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان هرگز نخواندمی قبول
کو شمایل دیدم از محراب آن ابروی بس

عشرت شبگیر کن کاین کاروان کاید ز شهر عشق
شب روانرا اشتیاق است یا میر عسس

بادشاهی کاریازی نیست ای دل سیر باز
ورنه کوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل بزندانیت می‌سپارد جان بدست چشم یار
گرچه بسیاران ندادند احتیاط خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز مگس دوران بسر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از غلط حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما بپرس
بیگانه کرد قصه و هیچ آشنا بپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا بپرس

من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی
از شمع پرس قصه زیاد صبا بپرس

هیچ تنگی ز عالم درویشش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را بپرس

از خرقه پوش صومعه نقد وفا مجوی
یعنی ز مغبچان سخن کیمیا بپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا بپرس

در دفتر طبیب خود باب عشق بیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا بپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت بکوی
در یاب نقد عمر و ز چون و چرا بپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که بپرس
که چنان رفته ام بی سر و سامان که بپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که بپرس

بیکی جرعه که از ساغر کسش در پی نیست
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل

گوشه گیری و سلامت همه هم بود ولی
عشوه میکند آن نرگس فتان که بپرس

لغت

گفت و گوئیست دریں راه که پایان ندارد
هر کسی عربده لین که مبین آن که بپرس

گفتم از کوی تو ام صورت حالی بپرسم
گفت تا آن نرود یک سر مو جان که بپرس

گفتمش زلف بچوگان که سزای گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که بپرس

ز درد عشق کشیده ام که بپرس
ز هجران چشیده ام که بپرس

کشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که بپرس

ای خوشا دل که از پی نظرش
میرود آب دیده ام که بپرس

من بکوش خود از درش دورم
سخنانی شنیده ام که بپرس

سوی من لب چه می گزی که مگو
لب لعلی گزیده ام که بپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش
رنجهای کشیده ام که بپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که بپرس

دلا رفیق سفر بخت نیک خواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز و نیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز ره روان سفر کرده عذر خواهت بس

بصدر میکده بنشین و ساغری می نوش
که این قدر ز جهان کسب و مال و جاهت بس

دگر کمین بگشاید عدو بکشور دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

فلک بمردم نادان و بد زمام مراد
تو اهل فضل و دانش همین گناهت بس

ز بادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می لعل و جنگ چو ماهت بس

بهنج وزد و کرنیت عاجبت حافظ | دعائی بیم شب و درس صبحگاهت بس

بهمت دگران خوش مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

کلعذاری ز گلستان جهان مارا بس
من چنین سایهٔ آن سرو روان مارا بس

من هم صحبتی اهل ریا دورم باد
از کرانان جهان رطل گران مارا بس

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان مارا بس

بینش و لب جوی و گذر عمر ببین
این اشارت ز جهان گذران مارا بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شمارا نه بس این سود و زیان مارا بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت این مونس جان مارا بس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان مارا بس

حافظ از خمر بهشت تسمت کلی بی انصافست
طبع چون آب و غزلهای روان مارا بس

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف الله باش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست
کوزاهد زمانه و کو شیخ راه باش

از خارجی هزار یکیک جو نمی خرم
کو کوه تا بکوه منافق سیاه باش

مرد خدا شناس که تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروز پاک امامان گواه باش

حافظ طریق بنده گی شاه پیشه کن
وانگاه بر طریق چو مردان راه باش

الا فیه

اگر رفیق شفیق درست پیمان باش
شکنج زلف پریشان درست باد مدد

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نگاری نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزل خوان باش

طریق خدمت و آئین بندگی کردن
خدایرا تو رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
وزانچه با دل من کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظر بازیست
بشیوه یک نظر از ما دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
تراکه گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از غصه یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود لطیف تو
همچو سرو چمنی جمله سراپای تو خوش

شیوه شکل تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد بالای تو خوش

هم بکستان جمالم ز تو پرنقش و نگار
هم مشامم دلم از زلف سمن سای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
می کند درد مرا از نمخ زیبای تو خوش

دره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

در بیابان بلا گرچه ز هر سو خطرست
میرود حافظ بی دل بتولای تو خوش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
کس نداند که چو غنچه گذراند کارش

دلربایان همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جامی آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزفی میشکنند بازارش

بدیل از فیض کل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن شعر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجاست خدایا بسلامت دارش

ای که بر کوچهٔ معشوقهٔ ما می گذری
بر حذر باش که سرمی شکند دیوارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتادای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی
بر تو آسان بشود مشکل راه بر حرم دیدارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز بر ورد و ملامت مکش از بارش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند
مارا دو سه ساغر بده و کور مغان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمامهر و نشان باش

با بروش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از غبب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نه گویمت همه سال می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسائی باش

گرت مدامست که چون جم بر غبب نمی
بیا و محرم جام جهان نمای باش

چو پیر سالک عشقت بمی حوالت کرد
بنوش و منتظر رحمت خدای باش

چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشای باش

وفا مجوی ز کیتی و گر نمی شنوی
بهر دو عالم سیر نکو نمای باش

مرید طاعت بیکاران مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
برجفای خارهجران هم بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش باد انتظار بازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

نکته بر تقوی و دانش در طریقت کافرست
راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازنازان نرگس ترکانه اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا نوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

زر کم باد او صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
صبا آهسته می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی بجو از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولی شنگول رستم چه داری آگهی چونست حالش
که نام قند مصری برد آنجا کرشمه بیان ندارد انفعالش
مگر بیدار از این خوابم خدایا که دارم عشرت خوش با جمالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

برد از من قرار و طاقت و هوش بت شیرین لب سیمین بنا گوش
نگاری چابکی شنگی کله دار طریقی مهوشی ترکی قبا پوش
زتاب آتش سوزان عشقش بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پرهن شوم آسوده خاطر کرشمه همچون قبا گیرم در آغوش
نمیرنجم زجور او که دایم نیاید کل کسی بی نیش و هم نوش
اگر پوسیده گردد استخوانم نگردد مهرش از جانم فراموش
سر انداز ی کن اندر پایش ای دل که سر در پای او بهتر که بر دوش
دل و دینم دل و دینم ببرد دست برود دشش برود دشش

دولای تو دوای تست حافظ
لبت بوشش لبت نوشش لبت نوشش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش که آن شکاری سرگشته را چه آید پیش
خیال حوصله بحر می پزم هیهات چهاست در سر این قطره محال اندیش
نیارم آن مژه شوخ عافیت کش را که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

از آنسین طیبان مژه خون میچکد بترم بیچاره دستی نمیهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان سر فکنده روم چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند و نه ملک سکندر نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
تو بندهٔ کله از دوستان مکن ای دل که شرط نباشد شکایت از کم و بیش

بان کرم بر خود دست هر گدا حافظ
جزء نبکف آورد زکنج قارون پیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی پیر هوش گر نمانم پنهان نشاید داشت راز می فروش
گفت آسان گیر بر خود کار ها کز روی طبع سخت میگردد جهان بر مردمان سخت کوش
وانگهم زد داد جامی کز فروغش بر فلک زهره در رقص آمد و بربط زنان مسکین نیوش
گوش کن پندای پسر و زبهر دنیا غم مخور گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش
با دل غمین لب خندان بیار و پر مجو جام تا نگردی اشنا زین پرده رمزی نشنوی
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنود در بیابانگه وداع خود فروشی شرط نیست

سایه می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
از صلاح و توبه و زهد و ریا جرم بخش و عیب پوشی کن

در عهد پادشاه خطا بخش و جرم پوش هفتی قرابه کش شد و حافظ پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست تا دید محتسب که سبو می کشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهود شان کردند موقوف صبحدم از پر می فروش

گفتار و کیفیت سحر گه چه محرمانه
ور کش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

پیک نشاط می رسد و دیده می نماند
فکری بکن که خون دل آمد زخم بجوش

عشقت و مفلسی و جوانی و توبه بهار
عذرم بنه تنین و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسیدای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
تا دیده هیچ دیده و نشنید هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعت می دلیر و نبوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خموش

بصوت چنگ بگویم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
ز دام خواجه که سجاده می کشید بدوش

دلا دلالت حیرت کنم براه نجات
مکن بعشق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بحرمتی جلالش ار زند خمیر
که نیست کوش و دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ می خواهم که مرد افکن بود زورش
بیاور می که نتواند نگه آسان ازو بردن

مگر یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش
بلعبت همره چنگی و مرغ سلخ خوشخورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد اسایش
مذاق حرص را ای دل بسوزی از تلخ و از نیشورش

مگسند صید بهرامی بیفکن جام جم برداد
که من همچو دم این صحرا نه بهرامست و نه کورش

نظر کردن بدرویشان صفای بزرگی نیست
سلیمان با چنین حشمت نظرها کرد با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بیک طبعان دل کورش

گمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید برین بار دوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش

طامات و طنطنه بدر آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساغر نمیخرند
در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل ردای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل کنه بنده عفو کن
وین ناچرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده
زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید
مارا بعفو لطف خداوندگار بخش

ساقی بیا که نوش کند باده تو صبوح
کو جام زر بخواجه شب زنده دار بخش

کنار آب و پای بید و طرح شاهد و یاری خوش
معاشر و لب شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای طالع دولت که قدر وقت میدانی
کوارا باد دین عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری یادست
سپندی کو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

عروس طبع را زینسان که میخواهد دلم بندم
نبود کز نقش ما هم بدست افتد نگاری خوش

شب قدر است یارب تا چه روزی خواهد از غیبم
که مهتاب و نوروزست و طرف جویبارها

چو می در کاسهٔ چشمت ساقی را بنا میزد
که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

بعفلت عمر شد حافظ بیا یاما بجد باش
که شب‌گیران خوش باشند و بیدارند کاری

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد کنهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل
که بدو نیک ندیدست بدارد نکهش

چار و ده ساله بتی چابک شیرین دارم
که بجان خلقه بگوشست مه چاردهش

بوی شیر از لب چون شکرش می آید
که خون میچکد از نیشوه چشم سیهش

یار و لدار من ار قلب بدینسان شکند
بپرورد بجان داری خود پادشهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود بکجاست که ما دیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گران دانه در
صدف دیدهٔ حافظ بود آرام گهش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش

از پس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پر کرده ز شاخ درخت خویش

ای دل صبور باش که آن بار نازنین
بسیار تند خوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که بخت و دست جهان بر تو نگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

کو موج خیز حادثه تا سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

ای حافظ ار مراد نیابی مدام
جمشید نیز دور نماند ز تخت خویش

تا نقش از گوشهٔ میخانه دو شش
گفت بجشند کنند و می نبوشش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چگویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوشش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوشش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار
روی من و خاک در میفروشش

رندی حافظ نه کنهست صعب
باکرم پادشه عیب پوشش

داور دین شاه شجاع ان که کرد
روح قدس خلقه امرش بکوشش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار کوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور قمر از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

باد با نافه‌گشای کن ازان زلف سیاه
جای دلهای غریبست بهم بر مفکنش

کرد لم حق وفای خط و خالت دارد
محترم دار درین عهد بر اشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفلگان مست که باشند خبر از جوشنش

عرض و مال از ره میخانه بیندوزد دوست
هر که آن آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملامت ندهد دل حافظ
سر و قدمش بالب جو دامنش

شعر حافظ ممه بیت الغزل معرفت | آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

چو پرشکست صبا زلف عنبر افشانش | بهر شکسته که پیوست زنده شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم | که دل چه می کشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست | زخون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت | ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
توحسته و نشنده عشق را گرانه بدید | تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد | که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد | نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم | که داد من بستاند ز مکر دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ شوریده حال خوش الحانش

من جرم رغم ملامت چو می کشم بخوشی | میزند غمزه او ناوک ستم بر دل ریش
گر چلیپای سر زلف رغم بکشایند | بس مسلمان که شود فتنه آن کافر کیش
با تو پیوسته و از غیر تو بریدم دل | آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دل شده را | زود بی مدد لطف تو کار از پیش
آخر ای پادشاه ملک ملاحت چه بود | گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد | چشم مست تو که بگشاد و کمین از پی دش
مرهمی بر دل حافظ نه از آن غمزه چون نشتر | که جگر خون شد از آن غمزه چون نشتر و پیش

چو جام لعل تو نوشم بگی بماند هوش | چو چشم نیست تو بینم مرا کجاست خروش
منم غلام تو و رزانکه از من ازادی | مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش
ببوی انکه ز میخانه کوزه ات بخرم | روم بسوی حرابات کنم بدو نوش
ز شوق لعل تو سقای کوی می خوران | بدیده اب زند استان بادیه فروش
مرا مکوی که خموش باش و دم در کش | که در چمن نتوان گفت مرغ را خموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار | حدیث تو کویم کدام طاقت هوش
شراب بخته بجانهای دل فسرده دهند | که باده آتش تیزست و بخشکان در جوش
نسیم روضه جنت بذوق آن برسند | که یار نوش کند باده و تو کویی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدانند
بناز و نعمت رندی کنم خموش مباش و بیهوش

نیست کس را که کمند سر زلف تو خلاص | می کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا | تر و دود حرم جان شنود حاصل الحاص
ناوک غمزه تو دست ببر دارد از تم | حاجب ابروی تو برده کرو از و قاص
بهواداری و اخلاص چو پروانه ز شوق | تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص
بهواداری او شمع صفت از سر ذوق | کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانه ما افکندی | که چو کردیم همه جمعیت بیهوت رقاص
کیمیای عشق تو تن خاکی ما | زر خالص کند ار بلند بود همچو رصاص

حسبت لله که تا به چه داند عوام
حافظ کو بهر یک دو غزل جنت خاص

از محبت دم فضیلت خاص
مثل الخاص لا یحب الخاص

محتسب خم شکست و بنده سرش
سن بالسن والجروح قصاص

هیچ عیبت است جام می که عدم
مروه از زنده می کند بخواص

مطرب من رهی بزن که بحرج
مشتری هیچ زهره نشد رقاص

فضلت از عشق باد نداد عقل
ناکه خالص شوی چو زر خلاص

حافظ از دل زروی مصحف دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک مجمل شده از رخ خوبت ماه ارض

دیدن حسن خوبیت به همه خلق واجبست
رویت روت بلکه بر جمله ملایکست فرض

از رخ تست متقبس نور ز چارم آسمان
هیچو زمین معتمین مانده بزیر بار رفض

جان که فدای او نشد مردهٔ جاودان بماند
تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع برض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا
قصهٔ عشق خاطبا در رساندش بعرض

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض
که یافتم دل خود را نشان ازان عارض

معانی که ز حوری بشرح می کویند
ز حسن لطف بپرسی بیان ازان عارض

بکلشن نماند سرو ناز ازان قامت
بجمل نماند کل کلستان ازان عارض

بشرم مانده تتق یاسمن ازان اندام
بخون تشنه دل ارغوان ازان عارض

گرفته نافه چین بوی مشک ازان کیسو
کلاب یافته جوی جنان ازان عارض

نهروی عقد نشد کشت فتنه بر قمری
نظر نمانده مه آسمان ازان عارض

از نظم دلکش حافظ بگیر و آب روان
چاشنی خوش شده جان چکان ازین عارض

کرد غدار یار من نا بنوشت دور خط
ماه فلک ز روی او رشت فتاده در غلط

از هوس لبش که آن ز آبحیات خوشتر است
گشت روان ز دیده ام چشمه همچو آب شط

کز بهوات میدهم کرد مثال جان دل
گه بآب میکشم آتش عشق تو چو بط

خال سیاه او بران عارض سیم رنگ بین
زلت بمشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط

زلف کشاده کرده خوی چون بچمن در آمدی
شد رخ کل چو ارغوان مشک دلاب شد سقط

کر نعلامی خودم شاه قبول می کند
تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا کشته نظم تو بجل
کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلح است و شمنی بگذار
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگر بخون دلت خورد لعل من بستان
بجان من ز لبم بوسه خون بها حافظ

تو از نجب و امید وصال او زنجب
بدامنش نرسد دست ما کدا حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند و جان مکر
اگر بگفته ما این بند و این بلا حافظ

بیا بخوان غزلی خوب و تازه و رو نو
که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ

تو دلق بشبده پوشیده بروز ایام
رو دلق و رو تو نوشیده بیا حافظ

همیشه تا چو زندان بتال از دل و جان
بکام من کنی آمین تمکی دعا حافظ

بفرّ و دولت کیتی فروز شاه شجاع
که با کسم نبود بهر مال و جاه نزاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

مرا می و حریفی خوشم فرو نبایس
که غیر ازین همه اسباب تفرقات صداع

برو ادیب بجامی بدل کن این شفقت
که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع

ز مسجدم بخرابات می فرستد عشق
حریف باده رسیدای رفیق توبه وداع

مرنج خرد ایام غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت باین کساد مطاع

ز زهد خافظ و طامات او ملول شدم
بیار زود غزل خوان من سرود سماع

بامداد انکه ز طوطی کله کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و دران
روی کیتی بنماید بهزاران انواع

در زوایای طرب خانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که بگاشد منکر
جام در قهقهه آید که بگاشد مناع

وضع دوران نگر و ساغر عشرت بر گیر
که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

شاهد طرّهٔ دنیا همه بندست و فریب
عارفان بر سر این رشته بخویند نزاع

عمر خسرو طلب از نفح صبا می طلبی
که وجود ست عطایش و کریمی نفاع

منظر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا بنده صفت بر در او باش مقیم
که جهان دار مطیع ست و شهنشاه مطاع

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست بکسم از بهر مال و جاه نزاع

بطاشعان

بطاشعان نظری کن بسیمگون این بقعت
که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع

بدین قدح مرعد جام تو تشنه ایم ولی
نمی کنیم و لیری نمیدهیم مسماع

شراب خانگی ام بس می مغانه بیده
حریف باده رسیدای رفیق توبه وداع

خدایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

به بین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ
کسی که رقعه نقوش خود نمی استماع سماع

بجبین مهره حافظ چو بندگی نگذاشت
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

ز روی عشق تو مشهور رند و عالم شمع
شب نشین کوی سربازان ندانم چو شمع

شب رفتنم نمی آید بچشم همچو روز
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بمقراض اجل بریده شد
همچنان در آتش عشق تو خندانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگون نشنودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و نزار و اشک بارانم چو شمع

کوه صبرم زهر شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گذارانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو کوته عین نقصانم چو شمع

سر فرازم کن بشبی از وصل خود گردن کشان
تا منور کرده دارد پدرت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما ور نه بر اما جان برافشانم چو شمع

آتش مهر تو حافظ چو بجان در نگرفت
بلبش دل یکی چون دیده مپنداشتم چو شمع

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بی‌دل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان ز حسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده بر گ عذار خسرت آب از چشم
نهاده لاله ز سودا بجان دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسر زنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ابلاغ

کهی چو باده پرستان صراحی اندر دست
کهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کف منه این دل پر امید من
کو چه سخن نمی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهربتان سنگ دل
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دست کش من ضعیف
کس نزدست این کمان تیر مراد بر هدف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه تر
مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ دف

بیخبر ند زاهدان نکته سنج بیدلان لاتقل
مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاره‌ش در زباد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقهٔ رهت شود همت شیخ بوالنجف

مقام امن و می بی‌غش و رفیق موافق
گهت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ و در هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

بیا و رود و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قافلان طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
تصور یست که عقلش نمی کند تصدیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که نامه‌ها بنویسیم ره بهیچ طریق

اگرچه بهوی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

اگر بزلف سیاهت رسد دلم چه عجب
که مهر خاتم چشمم لبت بمهر عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
بهین که تا بچه حدم می کند بتحقیق

زمان خانه ندارد سر بیابان فراق
چه گونه شرح دهم باز داستان فراق

رفیق خیل خیالم دهم رکاب شکیب
وزین آتش پنهان دهم فغان فراق

در این مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می سودم
بر استان که نهادم بر استان فراق

چه گونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

چه گونه دعوی وصلت کنم بجانان که شد
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگرداب
فتاده‌ام بورق صبرم نه بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود
تو موج شوق تو و خیز یا کران فراق

فلک چو دید سیهم را اسیر جنبر عشق
ببست کردن صبرم بریسمان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بهای شوق گر این ره ببر شدی حافظ
بدست هجر ندادی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
اگر بدست من افتد فرق را بکشم
زهر دو دیده دمم باز خونبهای فراق
غریب عاشق مسکین فقیر و بیچاره
کشند محنت ایام و جور رهای فراق
کجا روم چکنم در دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا کردم
چنان که خون بگکام زدیدهای فراق
فراق و هجر که آوردی در جهان باری
که روز هجر سیه باد و خانهای فراق

از جفت من و حافظ چو بی دلان شب و روز
چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

ای دل ریش مرا با لب تو نمک
حق نگاه دار که من میروم الله معک
تو بی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح و ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست دو بوسه بدهم
وعده از حد بشد و ما دو دیدیم نیک
بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که ز فتوی بگشایم ز فلک
چون نمیگذاری بیشش نکنی یاری
ور رقیب از برا ویک دو قدم دور ترک

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
وز آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار
که بی دریغ ز تو دارد روزگار دریغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه با دا بگرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است هلاک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت مست خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوست بی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو غمناک
اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک
بضرب سینک قتلی حیاتنا ابدا
لان روح قد طاب لان یکون فداک
عنان بپیچ که گر میزنی بشمشیرم
بسر شتم من و دست ندارم از فتراک
ترا چنانکه تو پی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیزان زمان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو بارش مرا مجال وصول
رسد بدولت وصلت تمنای من بوصول

قرار برده زمن آن دوسنبل رعنا
فراغ برده زمن آن دو نرگس مکحول

دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بود زژنگ حوادث هزار آینه مصقول

من شکسته بحال زنده کی یابم
وان نفس که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بی دل نمی شود مقبول

چو بر درت تو من بی نوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چون شوم چه چاره کنم
که کشته ام زغم و ریخ روزگار ملول

جواب تر زدل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرار گاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد زکردار ناصواب خجل

صلای میکده دادم زاهد و زین بحث
نیم زشاهد و ساقی بهیچ باب خجل

زخون که رفت شب دوش از سراچه چشم
شدیم در نظر شب روان خواب خجل

تو خوب روی تر از آفتاب شکر خدای
که نیستم زتو در روی آفتاب خجل

بود که باز پرسد که زخلق کریم
که ازسؤال ملولم وازجواب خجل

رخ از خجالت تو جان دگر ناقه دارم
نیم بیاری توفیق ازان جناب خجل

چرا بزلب از جام خنده بر نزند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رواست زلف مبت از فکند سر در پیش
که شد زنیوه آن چشم از عتاب خجل

حجاب ظلمت ازان بسته اند چهر که کشت
زطبع حافظ و زین شعر همچو آب خجل

ازان بخفته رخ خویش در نقاب صدف
که شد زلولوی زنظم در خوشاب خجل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو موران گرد سلسبیل

یارب این آتش که در جان منست
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی یارم مجال ای دوستان
زانکه او دارد جمال بس جمیل

پای ما لنگست و منزل چون بهشت
دست ما کوته و خرما بر نخیل

ناوک چشم تو در هر گوشه
همچو من افتاده دارد صد قتیل

حافظ ار نبود بخط عشق نگار
همچو مو افتاده شد بر پای سنبل

ره روان را عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

احتیاری نیست بدنامی من
ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

آتش روی بتان بر خود مزن
یا بر آتش خوش کن زان سان که کرد بر خلیل

ره مرو با خود که مقصد گم کنی
یا مبند تو اندرین ره بی دلیل

سالها در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل

یار سوم پیلبانی یاد کن
یا مرو هندوستان برباد نیل

یا مکش بر چهره داغ عاشقی
یا فرو بر جامه تقوی بوئیل

بی می و مطرب بفرد و سم مخوان
راحتی فی الراح لافی التبیل

حافظ گر معنی داری بس
زانکه او عاری نیست غیر قال و قیل

خوشش خبر بادی ای نسیم شمال — کز بما میرسد زمان وصال
مایزید الطبی بما کنت اللقا — مرحبا مرحبا تعال تعال
ما بقلبی ومن یدی لسلمی — این جیرانا وکیف الحال
عرضه بارگاه عالی ماند — از حریفان و رطل مالا مال
عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال
حالیا خواب رفت و فکر آمد — ماچه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها — فضمت ما همان لسان مقال
ترک ماسوی کس نمی کرد — آه ازین کبر و جاه و جلال
سایه افکند حالیا شب هجر — ماچه زایند شب روان خیال
فی الجمال الکمال نلت منی — صرف الله عنک عین کمال

حافظ عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل — پروای کست نیست جهانی بتو مایل
کز آه کشم از دل و گه بر تو ای جان — پیش تو چه گویم که چها می کشم از دل
وصف لب لعل تو چه گویم بر رقیبان — نیکو نبود معنی روشن بر جاهل
هر روز چو جنت ز دگر روز فزونست — مه را نتوان گفت بروی تو مقابل
دل بردی و جانم دهمت غم چه نپرسی — چون نیک غمینم به حاجت به محصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
دور از من او دست زن از فحشه و باطل

بحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — بر مرغ خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — بزنگ و بوی تو ای نو بهار حسن و جمال
بگرد راه تو یعنی بپای بان امید — بخاکپای تو یعنی برشک آب زلال
بجلوه های تو در شیوه های رفتن کبک — بغمزه های تو چون عشوه های چشم غزال
بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ صبح — ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بآن عقیق که مارست زیر خاتم چشم — بآن گهر که شمارست در درج مقال
بآن صحیفهٔ عارض که گشت کلش عقل — بآن حدیقه بینش که شد مقام خیال

که در رضای تو حافظ کرا التفات کنی
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

دارای جهان ناصر دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — وانعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روزازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد و که شد حل مسایل
خورشید چون آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد کردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مشق رقمست
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

شمّت روح وداد و شمت برقد وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احاء یا بجمال الحبیب قف وانزل
کرنیت صبر جمیلم در اشتیاق جمال

حکایت شب هجران فرو گذار ای دل
بشکر انکه سر افکنده پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست وعذر می خواهد
توان گذشت ز جور رقیب در هر حال

بیا که پرده گل ریز هفت کاری چشم
کشیده ایم بتحیر بر کار کاه خیال

بجز خیال و مان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی می نمایم از جانان
که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

قتل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ما حلال

هر نکته که گفتیم در وصف آن شمایل
هر گوشنید گفتا لله در قائل

گفتم که کی بجنبی بر جان ما توانم
گفت آن زمان که بنود جان در میانه حائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
لیکن بسوخت جانم در کسب این فضائل

طلاج بر سر دار این نکته خوش سرائید
کز شافعی مپرسید امثال این مسائل

دل داده ایم بیاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصائل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
اکنون شدم بمستان چون ابروی تو مائل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
از لوح سینه نقشت هرگز نمیشود زائل

دردا که در بر خود یارم نداد دلبر
هر چند که از جوانب انگیختم وسائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
تا زلف بر نشیند از گردنت حمائل

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
بیار ساقی آن آبی که با آن جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز
سخن با باد می گویم پری در خواب می بینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بما خوران
منم گر غایت حرمان نه با انم نه با اینم

شب رحلت هم از سر تربتم بر قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو بالینی شوم آنم

چو هر جائی که باد آورد فیضی بود از انعامت
ز خال هندوی یاد آور که خدمتکاری دیرینم

نه هر گو نقشی نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تو زر و طرف میگرم که چالاکت شناسینم

اگر باور نمی داری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

مباح الخیر زو بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر نوای چنگ و دوشینم

رموز عشق و سرمستی ز من نشنود از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه پروینم

وفاداری وحق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

یکدار تا بشارع میخانه بگذریم
ز هر جرعه که محتاج این دریم

روز محنت چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند و جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بتوان که دست در کمر آورد توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت ایمنم

واعظ مکن بنصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بعفو و دوش نگریم

چون صوفیان بحالت رقصند و مقتدی
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما به پیش تو از خاک کمتریم

ز من پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد	بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بگنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در برابر یم

الم یأن للاحباب ان یترحموا	وللنا قضین العهد ان یتذمموا
الم یأتیهم انباء من بات بعدهم	وفی صدره نار الاسی یتضرموا
فیالیت قومی یعلمون بما جری	علی مهجتی منهم فیحفوا ویرحموا
حکی الدمع غنمی ما الجوانح اضمرت	فیا عجبا من صاحب یتکلم
اتی موسم العیروز اخضرت الربی	فما للغوانی الغید لا تتبسم
شهور بها الاوطار یقضی من الصبا	وفی کل شی عیش الربیع یحرم
بنو عمنا جودوا علینا بجرعة	وللفضل اسباب بها یتوسم
ایا من علا کل السلاطین سطوة	ترحم فداک الله فالخیر مغتنم

لکل من الخلان ذخر ومنیة
وللحافظ المسکین فخر ومغرم

بعزم توبه سحر خواهم استخاره کنم	بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید	که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله و ماغ مرا علاج کنید	که کار میانه نبرم طرب کناره کنم
بحمت کل نشینم نمی چو سلطانی	رسنبل و سمنش سازد و طوق و پاره
ز روی دوست مرا چون گل و اشکفت	حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین	که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم خرقه پرهیزی	چرا مذمت رند شراب خواره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه	پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه ای یابم	جوان شوم ز سر نو زندگی دوباره کنم

زیاده خوردن پنهان ملول شد حافظ
بیا بنک بربط و می را زنش اشکاره کنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم	فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد	من و ساقی بهم تازیم بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم	نسیم عطر گردانرا ز مشک اندر مجمر اندازیم
چو در دست است رود خوش نوای خسروانی خوش	که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب اندازد	بود کان مه ز بازار نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد	بیا کین داوری ها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه	که از بهر حمت روزی بخوش کوثر اندازیم

سخن دانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

بارها گفته ام و بار دیگر می گویم	که من دلشده این ره نه بخود می پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند	انچه استاد ازل گفت بگو آن گویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست	که از آن دست که می پروردم می رویم
دوستان عیب من سرگردان مکنید	گوهری دارم و صاحب نظری می جویم
گرچه بادلق ملمع می گلگون عیبت	ملکنم عیب که در زنک شبا می شویم

گریه و خنده عشاق ز جایی دگر ست | من سیرابم لب و وقت سحری می‌جویم

حافظم گفت که خاک در میخانه ببوی
کو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم | بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفتند از یاد | مرا روزی مباد الا دم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیرست و بی بنیاد از این فرهاد کش فریاد | که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی | که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست | حرامم باد اگر من جان بجای دوست نگزینم
زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل | بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ کرد تلقینم

بغیر از آنکه شد دین و دانش از دستم | بیا بکو که ز عشقت چه طرف بر بستم
اگرچه دوش من غم غرم تو داد بباد | بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم بر این بدولت عشق | که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر خمار | بکنج عافیت از بهر عیش بنشستم
اگر ز خود می هشیاری ای نصیحت گو | سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
بگو ز سر زنجلت بر آورم بدوست | که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که می بغمزه چه طرفش ختم

بازای ساقیا که هوا لغوه خدمتم | مشتاق بنده بی و دعا گوی دولتم
از جا که فیض جام سعادت فروغ تست | بیرون شدن خای ز ظلمات خیرتم
ای پادشاه عشق جبر کنا هم ز صد جهت | تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
میسم مکن ببرندی و بدنامی ای فقیه | کین بود سرنبشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار | این موهبت رسید ز دیوان فطرتم
می کز وطن سفر نکنم هم بعزم خویش | ور عشق و دین نوته هوا خواه غربتم
دور از بهشت لعل بود خاک میکده | لیکن بکان و دل ز مکینان خرمتم
در باده کوه و در رهن مستی و خفیت | ای خضر پی مجسته مذوده بهشتم
کردم زنی بطرة مشکین آن نگار | فکری کن ای مسبب از مکافات غیرتم
در ابروی تو نیز نظر تا بکوشش هوش | آورده و کشیده و موقوف فرصتم

حافظ بپیش چشم تو خواهد سپرد جان
و این خیالم از بد هر عمر مهلتم

بشری اذا الصلاة حلت بذی السلم | لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست کز این فتح مژده داد | تا جان فشانش چون زر و سیم در قدم
پیمان شکن که هر آینه کرد شکسته حال | ان العهود عند ملیک النهی ذمم
از باز گشت بارچه خوش طرفه نقش بست | آهنگ حصم او جبر اپرده عدم
میجست از سحاب اهل رحمتی ولی | جز دیده اش معاینه چیزی نداد نم
در نیل غم فتاده سپهرش بطعنه گفت | الآن قد نمست و ما ینفع الندم
ساقی بیا که دور کلت زمان عیش | پیش آر جام غم مخور ار ده ز ده بپیش و کم

بشنو زجام بادهٔ گلرنگ این زوال نوعروس
بسیار کس چو شوهر چون کیقباد و جم
حافظ بکنج میکده دارد مقام و گاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

حافظ تو ملک جم مطلب جام می بخواه
کین بود قول بلبل بستان سرای جم

بی تو ای سرو روان باغ و گلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
هیئت چون آیینه ام روی ز آهن چکنم
بروای ناصح و بادرد کشان خرده مگیر
کار فرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بغربال که من سوختهٔ خرمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بجا هم انداخت
دستکی از نسق و لطف تهمتن چکنم
مدوی کز پی آهو نفکند آتش طور
چارهٔ تیره شب و وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین خانه گدا نیستم چکنم

بی تیغم گر کشد دشنام نگیرم
ور تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی یارم گو بزن تیر
که پیش دست بارویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم در آرد
بجز ساغر نباشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست منت هجران اسیرم
بعصر یاد م رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که گر آتش شوم در وی نگیرم
بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که از خاک رهت سر بر نگیرم

تو نیکبختی و من شوخ طلعت محرم
بتیغ گر کنی و جان بین که چون نمی سپرم
چه آستان امیدت کشد دمام در چشم
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
ای منکر گوییت ای خیل غم عفاک الله
که یکنظر فکنی خود فکند ی از نظرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلان
که روز پرسی اگر نمی روی زبرم
بهر نظر که بیارد چو ابر قطره ببار
هزار قطره ببارد چو در دل شکرم
بخاک حافظ اگر بگذری چو باد سحر
کس این گرشمه نبیند که من نمی نگرم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من رفته بود بخت
از دولت وصال تو باز آمد ار درم
بیداد در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو کشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
درد مرا طبیب نداند دوا کند
بی دوست حسبة خاطر و با درد خو شترم
کفتی بیار رحمت اقامت بکوی من
من خود بجان توکه ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

جوز اسحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیار باده که از بند و جبت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

ای هدهد صبا بسبا چون رسی بیار
از بام شاه جرعه کش حوض کوثرم

مشتاقم از تو بوصف زلال خضر که من
مملوک این جنابم و مسکین این درم

عشاقنامه من ار بعوش فرستم سر قتیل
کی ترک آبخور کند این طبع خوکرم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
از کفشه کمال دلیلی برآورم

گر باورت نمی شود از بنده این حدیث
آن مهر برکه افکنم آن دل کجا برم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
وز شاه راه عبر بدین عهد بگذرم

عهد الست من همه با مهر شاه بود
وز این حجره نام برآعدا مظفرم

منصور بن محمد غازیست فخر من
من بنظم در چرا نکنم از که کمترم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه
کی باشد التفات بصید کبوترم

شاهین صفت چو لقمه چشیدم ز دست شاه
در سایه تو ملک قناعت میترم

ای شاه شیر گرچه کم کرد دار شود
غیر از هوای منزل سیمرغ در پرم

بال و پری ندارم این طرفه تر که نیست
گویی که تیغ تست زبان سخن ورم

شعرم زمین مدح تو صد ملک دل کشاد
نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
دادند ساقیان طرب بیکدو ساغرم

بوی تو می شنیدم و بر باد روی تو
من سال خورده پر حوایات پرورم

چیزیست باب بیکدو عنب وضع بنده نیست
انصاف شاه باد و درین قصه باورم

اخبر فلکم داد و هدی بس است
طاوس عرش می شنود صوت شهپرم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
گو لاغرم و گر نه شکار غضنفرم

بیت الاسد بصید دیم حمله کرد و من
گر جز محبت تو بود مشغل دگرم

ای هدهد صبا بسبا چون رسی بیار
تا دیده اش بگرنگ عبرت برآورم

مملوک این جنابم و مسکین این درم
وانگون قناعت ز خورشید انورم

کی ترک آبخور کند این طبع خوکرم
نه جلوه می فروشم و نه عشوه میخرم

از کفشه کمال دلیلی برآورم
من کی رسم بوصل تو کاز ذره کمترم

حافظ رخان محب رسولست آل او
مفتخرین کوات خداوند داورم

چو از دو کون بریدم دلا ورا خواهم
چو از نخاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو بر نمی آیم
بشهر خود روم و شهر یار خود باشم

ز همرهان سبکبار توشه وصال شوم
ز بنده گان خداوند کار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست یاری آن اولی
گر روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

ز دولت تجت کران خوب کاریها ن
کرم بود کلبه راز دار خود باشم

مکن که الف ازل معمون شود حافظا
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

صلای از پایه میکوبی که مستانرا صلا گفتم
بده زنرگس مست سلامت را دعا گفتم

ور میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور نبود زین در سخن این بود ما گفتم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزاران مرحبا گفتم

قدت گفتم که شمشاد است و این حجلت بیار آورد
که این نسبت چرا کردیم این بهتان چرا گفتم

اگر من بخشای شبهای خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت بجا گفتم

جگر چون ناوکم خون گشت و کم زینم نمی یابد
جزای انکه بازلغش سخن از چین خطا گیتم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
زبند عهدی کل کو بی حکایت با صبا گفتم

چل سال رفت بر بیش که من لاف می زنم
کز ساکنان دیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پر سیم فروش
ساغر تهی نشد زمی صاف روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر میکده ما بود مسکنم

در شان من بدرد کشی ظن بد مبر
کالوده شد خرقه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه رو است
گر یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین چمن
با این لسان عذب که خاموش چون سنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرور است
کو همرهی که خیمه ازین خاک بر کنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تو ان شه جسته که در من پزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

خاشاکم من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل می زنم این کار کی کنم

مطرب بگیر تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کوپک صبح تا کله های شب دراز
باین جسته طلعت فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
بدوزی رخش به سیم و تسلیم وی کنم

بشتاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

بهشت قصص نهد ای چو من خوش آبی نیست
روم بکلبش رضوان که مرغ آن چمنم

بیان نشد که مرا آدم کجا بودم
دریغ و درد که از کار خویش غافل زیستم

بکوته نظران گفتم دراسرار جمال
چو در سرابچه ترکیب تخته بند تنم

مرا که خلوت خورشید و ماه جولانگه
چرا بکوی خرابات یان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی اشتیاق می آید
عجب مدار که همدرد آهوی ختنم

مرا ز برهمن زادگی مبین خوشتر
که سوزناک نهانی درون پرهنم

بیاد چشمی حافظ زپیش او برخاست
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همانم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را نپذیرند دست عیاری
من نقد روان در رهش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ
زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند مرا بی تو بسی بد قولی ها

امروز مکش سر ز دعای من دلریش
کان شب که غمم بود مرا یاد تو دستم

ای باد ازان باده نسیمی بمن آور
کان بوی بقا در تن یاران بدمیدم

بادمست سر زلف تو می شد سحرم من | پیوسته ازان میکنم مشک تتارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن خطه که جا نزا بلب آرم

حالیا مصلحت وقت دران می بینم | که کشم رخت بمیخانه و خوشن بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
جام می گیرم از اهل ریا دور شوم | یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم
بس که در خرقه آلوده زدم لاف صبوح | شرمسارانه رخ ساقی و می رنگینم
سر بازادگی از خلق برآرم چون سرو | گر و بد دست که دامن ز جهان برچینم
بدو گم کرد ستمهات خدایا مپسند | که مگر رشد و ایتیه مهر آیینم
سینه تنگ من از بار غم او بیهمات | مرد این بار گران نیست تن مسکینم
من اگر رند خرابا تم و گر حافظ شهر | این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم آزرده مدار
که اگر دم زنم از چرخ نجوید کینم

خیز تا جامه صوفی بخرابات بریم | ولق طامات بیازار خرافات بریم
کوهن دلقم و زاد نه و لبلاب رستم | چند چون بیخبران تنگ خرافات بریم
تا بجاطو یقان جام صبوحی گیرند | چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
خوش زمانی زغمان خلق بدریوزه سفر | ولق شیطانی و سجاده طامات بریم
ور نهد ره ما خار ملامت زاهد | از گلستانش بزندان مکافات بریم
ترسم آن نیاد ز نشیمنه الوده دامن | کربا این فضل و کرم نام کرامات بریم

خواره دام تیر فلک باده بده تا سرمست | عقده در بند کمر تا نکشم چون زافکنم
بر سر جام بریزن تحت روان افشانم | غلغل چنگ و رین گنبد مینا فکنم
تا به خوش دلی انجاست که دلدار انجاست | می کنم جهد که خود را بمرادانجا فکنم
بخت بندد قبای همه خورشید کلاه | تا چو زلفت دل سودا زده در پا فکنم

حافظا تکیه برایام چو سهوست و خطا
پس چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم | لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست | دیرگاهست کزین جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور | بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین | که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم
واره عشق ازان سوی فنا صعب خطرست | تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
بعد ازین چه غم ازین تر که اندازخسود | چون بمحبوب گمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا | گو بافسوس و جفا عهد و وفا بشکستم
صنم لشکریم غارت دین کرد و برفت | آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

ریبت و آتش حافظ بفلک برشده بود
کرد غم خوری همت و بلندت پستم

دردم از یار است و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم
این که می گویند آن بهتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی تست | کعبه و بتخانه ویران نیز هم

دلبستان و پرده کویم و دلبر نهان خوش است — گفته شد پیدا و پنهان نیز هم

چون با آن نرگس مستانه‌ام سر نخیت — وان سر زلف پریشان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم

یاد باد آنکه بعقد خون ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم

نقش خالش چون چشم یار ما — آشکارا خورد و پنهان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از پیر غوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
آصف ملک سلیمان نیز هم

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و می خواره باواز بلند — وین همه منصب از آن خوبپری و دش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری — من بآه سحرت زلف مشوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بی غش دارم

گر چنین چهره گشاید خط ترکانه دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان بر گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دیدار تحفه ایست ز دوست کنار هم — از نخبت شکر دارم و وز روزگار هم

تا بر بود ز خاطر ما کلک صنع او — جانم بلعبت بتست و دلم با نگار هم

دلبستان و پرده کویم و دلبر نهان خوش است — گفته شد پیدا و پنهان نیز هم

چون با آن نرگس مستانه‌ام سر نخیت — وان سر زلف پریشان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم

یاد باد آنکه بعقد خون ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم

نقش خالش چون چشم یار ما — آشکارا خورد و پنهان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از پیر غوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
آصف ملک سلیمان نیز هم

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و می خواره باواز بلند — وین همه منصب از آن خوبپری و دش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری — من بآه سحرت زلف مشوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بی غش دارم

گر چنین چهره گشاید خط ترکانه دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان بر گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دیدار تحفه ایست ز دوست کنار هم — از نخبت شکر دارم و وز روزگار هم

تا بر بود ز خاطر ما کلک صنع او — جانم بلعبت بتست و دلم با نگار هم

دلبم کس بر ندی و مستی نمی کنیم — لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — از می جهان پرست و بت می کسار هم

آن شد که چشم بد نگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سر شنگ از کنار هم

عالم بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاک گذار هم

اهل نظر اسیر تو شد از خدا بترس — واز انتصاف جام اقتدار هم

بر بان ملک و دین که ز دست وزارتش — ایام کان یمن شد و دریای بار هم

بر یاد رای انور او آسمان صبح — جان میکند فدای کواکب بیار هم

کوی زمین ربوده چوگان عدلت — وین برکشیده کنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در گردش آورد — این پایدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست — تبدیل سال و ماه خزان و بهار هم

حاشا که از صبا و کاخ جلالت ز سروران — وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

حافظ گر در ثنای تو چندین گهر فشاند
پیش گفت بود خجل و شرمسار هم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید و بشنو این سخن — در حضورش نیز میگویم غیبت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام — قد کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

چون صبا افشان و عنبر بیز گردد عزم دوست
ورزیاچین وکل استعداد نکهت میکنم

زلف دلبردارم راه و غمزه اش سرتیلهات
یاد دارای دل که چندین نیت نصیحت میکنم

خاک کویت زحمت بار تنا بد پیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیده بد بین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله گر حساب روز محشر باک نیست
فال فردا نیز نم امروز عشرت میکنم

ازین عرش آیین میکند روح مقدس
چون دعای پادشاه ملک و دولت

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل
التماس آستان بوس حضرت میکنم

حافظم در محفل وردی کشم در مجلسی
تنگرانی تا چو من با خلق صنعت میکنم

زدست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم

بکمر زنجیر مویی گیردم دست
وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من برین اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می شمارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام
که گر دا آگه زراز روزگارم

من از بار دلی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می فروشان
چه باشد حق نعمت می گذارم

تو از خاکم نجوانی بر گرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

مکن عیبم بجز انخوری ازین دشت
که کار آموزی آهوی تتارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امید وارم

ور عنایت مصاف گردد ز افتد بازم
حاصل فرقه و سجاده و زنار بازم

خلقه توبه گر امروز چو زنار زنم
غارتش میکند فرزانگان در بازم

ور چو پروانه دهد دست فروغ القابی
جز بران عارض شمعی نبود پروازم

بهر هیک اربکناری بدهی کام دلم
باز چون نی ز لبانت نفسی نتوازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دیگری پردازم

با جرای دل خون کشته نکوشم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماند پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوای گشتم
بهوای که ملک صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

زلف برباد مده تا ندهی بر بادم
نازنینا و مکن تا نبری بنیادم

صبح بر افروز که فارغ کنی از برگ کلم
قد برافراز که ارزنده کنی آزادم

مشعبده شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دیگران تا نخورم خون جگر
یاد هر قوم مکن تا نکنی ناشادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
طره را پر شکن و تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی یارا
سر مکش تا نکشندت بر نعلک فرهادم

سرم از دست شد و مهر تو بنمود جمال
حیرتم گیر که از هجر تو ز پا افتادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در وصلت نرسد فریادم

چون فلک جهد نمکن تا نکشی ره فقرا | رام شو تا بدهد طالع فرخ رامت

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
که از آن روز که در بند تو ام آزادم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا بکی در غم تو ناله و شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که بدو رمان برسد | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی دل | کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
آنچه در مدت تو کشیدم همه هیهات | در یکی نامه محالست که تقریر کنم
آن زمان کار ز روی دیدن جانم باشد | در نظر نقشی رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد | دل و دین را همه در بازم و تو فیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو | من نه آنم که دگر گوش بزرگویر کنم

نیست امید خلاصی ز فنا ای حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

گر دست دهد در سر زلفین تو بازم | چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مگر عمر دراز است ولی نیست | ور دست سر موی از این عمر دراز م
پروانه رخت بده ای شمع که امشب | در آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آنم که بیک خنده دهم جان چو صراحی | مستان تو خواهم که گذارند غازم
چون نیست وجود من الوده نمازی | در میکده زان گم نشود سوز و گدازم
در سجده میخانه حیالت اگر آید | محراب کجا بود ابروی تو سازم
گر طاعت ما راست شود از رخ بیغوزی | چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

گر بود عاقبت کار دین زاد | گر سیه روی شود هر که سودای تو دارد

حافظ غم دل با تو نگویم که بدین زود
جز جام نبیند که بود محرم رازم

سالها پی روی مذهب رندان کردم | تا بعشوه ی خرد خرس بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
نقشی مستوری و مستی نه بدست من و تست | آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل منظر فردوس طمع | گرچه در بانی میخانه فراوان کردم
این گدا بین که سر مسجد یوسف بنواخت | اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
سایه بر دل ریشم مکن ای کنج روان | که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که بنوشم لب ساقی و کنون | می کزم لب که چرا گوش بنادان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کار که من | کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سبحه خیزی و سلامت طلبی چون حافظ | هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم
صبح خیزان کمند در خم محراب فلک | آن شبخیزم که من از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب
سالها بنده ی صاحب دیوان کردم

سرم خوشست و بیانگ بلند می گویم | که من نسیم حیات از پیاله می جویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند | مرید خرقه و ردی کشان خوش بویم
کرم نه دیر مغان در بروی ما بگشاید | کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخود رویی | چنانکه پرده ی دشمن همی دمد بویم

تو جانقاه و خرابات و میانه نبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهر و زر ست
غلام همت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فدای تو بس بر گشتگی و ابروی دوست
کشد در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس بر کشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بر کشیم

نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا بآب خرابات بر کشیم

برون جهیم سر خوش و از بزم مدعی
غارت کنیم باده و شاهد بدر کشیم

سرخط که در نتیجهٔ غیبت مسئولیست
مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم

کاری کنیم ورنه حوالت بر آورد
روزی که رحت جانان بجهان دگر کشیم

فردا که نه روضهٔ رضوان بما دهند
غلمان زغرفه حور ز جنت بدر کشیم

کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو
کوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لاف زهد زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست قناعت هر زمان در ریگ ماهی میزنم

بی ماه مهر افروز خود تا نگذرانم روز خود
دامی برای می کنم مرغی بدامی میزنم

او رنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی دانو تمامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
کآبی بکار عشق از هر طرف بر خوش خرامی

وا ماند از اراده و نقصد را کند قصدرا
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی

در بند کان ارام دل دانم نبخشد کام دل
تفتیش وصل میکنم فالی دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم و در می چو حافظ غایبم
در مجلس روحانیان که گاه جامی میزنم

روز عیدست و من امروز دران تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دوسه روزست که دورم ز می ساغر و جام
بس خجالت که بدید آید ازین تقصیرم

من بحالوت ننشینم پس ازین دور شمل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه و بد زاهد شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک درمیکده بار دادن ست
تا نهم بر قدمش این سر و پیش میرم

می کشم باده و سجادهٔ تقوی بر دوش
وای اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سال خورده می امروز به از صد پیرم

عشق بازی جوانی و شراب اول خام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی و شکر دهان و مطرب شکر سخن
همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام

شاهدی از اتقیا و باکی از رندان که نیست
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
کلشن پیرهنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نکیو اند و پیشکاران باوفا
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

با دو سه رند رنگ و نمک و تیز و خوش خوی بسیک
نقلش از احسن نکات و نقلش از یاقوت خام

نرگسش عیادت بیمار و آخته تیغ
تا کند جانان از برای صید دل کشتن دام

نکته دانی بذله گو چو حافظ شیرین سخن
بخشش امروز او جان افروز چون جاری کنم

هر که این صحبت نخواهد خوش دلی بروی تباه
وانکه این عشرت بخواهد زندگی بروی حرام

عمریست تا براه غمش رو نهاده ایم
رو در پای خلق بیکسو نهاده ایم

ناموس چند ساله اجداد نیک نام
در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم

تنها نه ایم بار جهان بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیک سو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که کار
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم

در گوشهٔ امید چو طاق رکان ماه
چشم طلب دران خم ابرو نهاده ایم

فرمانش روی که دو چشم امیدوار
بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم

بی وصل نرگسش سر سودای از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

حافظ بعیش کوش که تا نقد عقل و هوش
از بهر یار سلسله گیسو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در خلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

عاشق روی جوانی خوش نوخواستم
وز خدا شادی این غم بدعا خواستم

عاشق و رند و نظر بازم و می گویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر ارراستم

شبم از غرقهٔ آلودهٔ خود می آید
که برو پاره بصد شعبده پیراستم

خوش بسوز از غمش ای شمع طرب همچو منت
هم بدین کار کمر بسته و برخواستم

از هجران نیم از دست بشد مرغ کار
از غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاستم

تا شنوی ای تمت از سر جان برخیزم
عشق تو در دل پر و سوسه بنشاستم

ممچو حافظ بجوابات رودم جامه قبا
بو که در برکشد آن دلبر نوخاستم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دوانش جز می چون ارغوان نمی بینم

بهر که خدمت پیر مغان نخواهم کرد
چرا که مصلحت خود دران نمی بینم

درین حمار کسم جرعه نمی بخشد
به بین که اهل دلی در جهان نمی بینم

تو آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت ایچنان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

نشان موی میانش که دل دروبستم
زمن مپرس که خود در میان نمی بینم

بدین دو دیده گریان من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

قدم تو تا نبود از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم

مرا سفینه حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دلستان نمی بینم

فارغ بکویم و از کائنات خود دلشادم
بنده همتم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

مدتی ملک بیودم فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دل جویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

گر بدانستمی از اول کین بیخ غم است
یار ب از مادر گیتی بچه طالع زادم

ناشدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از تو بمبارک بادم

بیخود از خلوت دل جز الف قامت دوست
که چرا دل بکرشمه مردم دادم

نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد ندادند استادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیت قدیم
که حوالت بمی ابجا که نه یارست ونديم

خاک خوانم زدن این دلق ریایی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که سدم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد ببرد
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد
سر برآرد ز گلیم رقص کنان عظم رمیم

دل ز ما بصد امید ستد اول دل
ظاهر اعهد فراموش نکند خلق کریم

غنچه کو تنگ دل از کار فرو بسته بماند
گر دم صبح مدد یابد وانفاس نسیم

فکر بیهود خدایا دل پر درد مکن
ور د عشق تنوانم بمداوای حکیم

کوهر معرفت امروز که با خود ببری
کو نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت مگر آید لطف خدا
ورنه آدم بهزد مرده ز شیطان رجیم

حافظ ار هم وزرت بنیست بیه سعی کار باش
چه به ارزد دولت لطف سخن و لطف سلیم

بخدایم دلمیدست مرا چون حافظ
وگر از همه کسم بنیت نه امید و نه بیم

گرچه بهندگان پادشهیم
پادشاهان ملک سیحکاهیم

گل در انجمن و لطبه بتی
چشم کیتی نماد خاک و ز میم

همه بار خدا و روست حضور
بحر توحید موج فرقه کفیم

شاه بیدار بخت چون کرشمه کند
ماش آینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت راهزنی
ما کلهان افسر و کلهیم

کو منیت شمار رحمت ما
که تو در خواب و ما بدیده کهیم

شاه منصور واقفات کجاست
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن بینیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر نر خیم و واقعی میم

وام حافظ بگو که باز دهند
گروه اعتراف و ما گواهیم

گرچه پامال جفا کرد چو خاک راهیم
خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهیم

من نه آنم که بجور تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بنده و دولت خواهیم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست اجل کوتاهیم

تا ز خاکم در کوی تو نسیم وقت خوشت
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهیم

صوفی سوء الظن لم قدسم لیکن
حالیا در خلوت حوالت گاهیم

ای میخانه هر جام جانبخش که دادند
وندران آینه از خسن تو گر واگاهیم

ای رو نشین خیر و سوی مصطبه آی
تا به بینی که در ان حلقه چه صاحب جاهیم

هست بگذشتی و از حافظ بیدل دریغ
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهیم

تو نیم آوردگه هر دو عالم بسکیفت
با همه پادشهی بنده سلطان شاهیم

گرچه زاتش دل چون خم می میجوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خموشم

قصد جانست طمع بر لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم

من کجا آزاد شوم از غم دل چون هردم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر عیب نهان می پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از روی خم
چکنم گر بدهان نتنیوشم

حاشا لله که نیم معتقد طاعت دوست
این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ جنت بدو گندم بفروخت
من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس بره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سر زنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ رندی و مستی نزود از پیشم

زاهد رندان نواموخته راهی بدنیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خون من بیدل ریز
زانکه در کم خوری از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقاد همه بر عفو خدا باد و بس
تا ندانی که درین حرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من الحق بود ای یار بخوان
که ز مژگان سیه بر رگ جان نزدیشم

ور من از شحنهٔ خون دل او رهم چون
که از در تو رسد چون بخرابات ریشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم بکس
حافظ از خود و معارف وقت خوشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
وز آنجا که همه عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که همه ازره بیخانه روم

تا بگویم که چه کشتم ز ازین سیر و سلوک
برو رمیکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق من گرم خون بخورند
تا کسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند چندم می کام دل دیوانه روم

گر بدینم که خم ابروی چو محرابش باز
سجدهٔ شکر کنم و ز پی شکرانه روم

خرم آن روز که حافظ بتولای وزیر
سر خوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گر چه افتاده چو زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بر طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده بناشد یارم

پاسبان حرم دل شدم شب همه شب
تا درین خانه جز اندیشهٔ او نگذارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
گو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
ازنی کلک همه قند شکر می بارم

بعد امید نهادم درین بادیه پای
ای دل دل کم کشته فرو مگذارم

چون منش در کنف زلف بتان جای گرفت
با که گویم که بگو بید مسنجی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درش با که بگو در کارم

من دو سه از روی خوش او نموی دلکشم
عده هوش چشم مست و می صافی خشم

گفتی ز سر عهد اول یکسخن بگوی — آنگاه بگویمت که دو پیمانه درکشم
در عاشقی گریز نباشد ز ساز و سوز — استاد دایم چو شمع مر ساز آتشم
من آدم بهشتم اما در این سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که لبم بوسه‌ای دهد — کیسوی حور گردد نذر مغروشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری و مفلس ازان رو مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر شد بدید — حقا که من نمیخورم اکنون سر خوشم
شهریست پر ز شکر شمائل ز خوبرویان — چیزیم نیست ورنه خریدار هر شم
حافظ عروس طبع مرا جلوه از دست — آیینه ندارم ازان آه می کشم

حافظ ز تاب فکرت بی حاصلم بسوخت
ساقی کجاست تا ز ندا بی بر آتشم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت — بازش آرید خدایا که صفایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای عادل ورنه — کار صعبست مباد اکه خطایی بکنیم
در ره نفس کز و سینه ما غنجه بود — تیر آهی بکشایم و غزایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب هوا نوش و نمایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند — طلب سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما دیاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
ما در رحمت دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و محکم کاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت و گو آئین درویشان نبود — ورنه با تو ما بسی‌ها داشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ داشت — ما ندانستیم و صلح انگاشتیم
کلبه احزانم تو خود شادی بیا — ما دم همت بر و بگماشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظ — ما محل بر کسی نگاشتیم

مرحبا طایر فرخ پی و فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که ازو صبح بدیدم آمد و معشوق بکام
ما بجای من و معشوق مرا یاران بیت — هر که آغاز ندارد نپذیرد انجام
الف دلدار چو زنار همی فرماید — بروای خواجه که شد برتن ما خرقه حرام
مرغ عرشم که همی رزد ز سدره صفیر — عاقبت دانه خال تو فکندم در دام
گل رخت بر دستم بکرم رخ بنما — سروی ناز دخوش نیست خدا را بخرام
چشم خونبار مرا خواب چه در خور باشد — من بدین حال و تو در خیک کیی تا بنیام
تو ترحم نکنی بر من مسکین گفتم — ذالک دعوی و برانت و تلک الایام

حافظ ار میل بروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

بیا ای خان مست و دل از دست داده ایم — همه از عشق و همتفس جام باده ایم

بر مایت گمان ملامت کشیده اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای دل بتو دوش داغ صبوحی کشیده ام — ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

مغان ز توبه ما کر ملول شد — کو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — انصاف میدهم که ارزه فتاده ایم

چون لاله می ببین قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل پرخون نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه زنگ و ریا چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

من بر دل زنوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نقاب حسن در قصد کمالست — زکاتم ده که مسکین و فقیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می آید صفیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق — جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش کم شد در ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و مي — اگر حرفی کشد کلک دبیرم

دران غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — بسیب بوستان و شهد و شیرم

قراری کرده ام با می فروشان — که روز غم نجز ساغر نگیرم

خوشا آنم که استغنای مستی — فراغت بخش دو شاه و وزیرم

من آنگه بر گرفتم دل ز حافظ — که او گفت با رنا گیرم

فراوان گنهکارم و سینه دارم — اگر بندگی نپذیرند حقیرم

صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم — با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

گفتم گدایی و مگر زر نمی کنم — محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

نازم بکرشمه بر سر منبر نمی کنم — تا در میان میکده سر بر نمی کنم

گفتم بچشم و گوش بهر حر نمی کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاک بوسی این در نمی کنم

تا درس سحر در سر میخانه نهادیم — محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در حجره من صد زاهد غافل زند آتش — این داغ که ما در دل ویرانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد دش این شیوه رندانه نهادیم

در دل ندهم ره بس ازین مهر بتانرا — مهر لب او بر در میخانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پیش دست نداد — از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین شد — از اکه خرد پرور و فرزانه نهادیم

چون میرود این کشتی غرقه که آخر — جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

تا نغ بنیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا بودم و بیگانه نهادیم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیده ام نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد بستم
طمع بدور دهانت زکام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود و کردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

زشوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم
زلعل بادهٔ فروشت چه عشوه ها که خریدم

زغمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
زغصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

زکوی یار بیاری ای نسیم صبح عبارے
که بوی جان خود آخر ازان ترا ببشیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل مسکین بهوی او بدریدم

بخاکپای تو سوگند نور دیدهٔ حافظ
که بی فروغ رخت باغ دیده ندیدم

مابدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

ره و منزل عشقیم و ز سر حد عدم
تا بتقلیم وجود این همه راه آمده ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و زبستان بهشت
بطلبکاری آن مهر گیاه آمده ایم

باچنین گنج گرانمایه و روح الامین
بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده ایم

لشکر حکم تو ای شحنهٔ توفیق کجاست
که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آب رو میرود ای ابر خطاپوش بیار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده ایم

ما بعد میل نمودیم بتا حق نگرستیم
خانهٔ کس سیه و دلق کسی ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کاین بد مصلحت آنست که بطلاق نکنیم

هوش بر اینهم جهان در نظر راه روان
فکر لب سیم و زر سرخ تعلق نکنیم

رقم غلط بر دفتر دانش نزنیم
سرخ باوراق شعبده ملحق نکنیم

زاهد ار منع من از باده کند آن بهتر
کاستعانتش بمی صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت گیرد
هیچ کارش ز سر صدق بدونق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و فضیلی نرنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باین حق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بروی
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هوا داران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن مه روشن دارم

بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه غم گر خبث بدگویان مبان انجمن دارم

کرم صد شکر از خوبان به تقصیر دل کمین سازند
بحمد الله و المنه بت لشکر شکن دارم

خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل شکرخایش مهمانی بسر دارم

چو در گلزار اقبالش مرا مأوا مهیا شد
بفیض لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

الا ای هدهد فرخنده پی میمون نامه آور
که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار دلبری چون گل
ندارد هیچکس بازی چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کز سایه قدش
فراغ از شمشاد بستانی و نشاط از نسترن دارم

سزد گر خاتم لعلش بزنم لافِ سلیمانی | چو اسم اعظم با شد چه باک از اهرمن دارم

بمژدی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

من که باشم که در آن حاطر عاطر گذرم | لطفها می کنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازت که آموخت بگو | که من این ظن بر قیسان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس | که در آنست ره مقصد و من نو سفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان | که فراموش مکن وقت دعا چون سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
راه خلوت که حاصم بنما تا بس ازین | می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو | تا کند پادشه دهر دکانی پر کهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و رو غوطه خورم

مرا مپرس و دردم زیادت میشود دردم | ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم
بسا مانم که پرسی نمیدانم چه سر داری | بدرمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم
نه رایست این که اندازی مرا در خاک و بگریزی | گذارای آرزو بازم برس که تا خاک رهت کردم
ندارم دست تا از دست جز در خاک و اندازم هم | که بر خاکم بدان کردی نگیرد دامنت گردم
فرو رفتست غم عشقم دمادم میدهی جانی | دمار از من برآوردی نمی گویی برآوردم
بشب دل را بتاریکی ز زلفت یاد نمی جستم | رفت میدیدم و جانی ز لعلت بازمیجویم
کشیدم در پناه گوشهٔ ابروت کیست | نهادم لب بلب یاد او جان و دل فدا کردم

مرا هر لحظه غیری در نظر می گردی زان بی ما | سرشک سرخ می گردد ازان بر چهره زردم

تو خوش می باش با حافظ بهر کو خصم جان برگن
چو کرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم | محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها | توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عاشقی در دانه است و من خوشه در دریا گکده | سر فرو بردم درین دریا کجا سر بر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها | کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست | کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست بر من نام فسق | داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست | مردم کین مشورت با شاهد و ساغر کنم
در تو میگویی که زاهد شو بچشم و سروی | تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم
ور چو بید بی ثمر نازم چنین سایی شوم | بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم
چون میا تجموعهٔ گل را بآب لطف شست | کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
ور چنین بار راه خواهد گفت با مدعی | خاک راه پادشه از دیده تا بر سر کنم
گر چه کرد الوده دامانم شراب و شاهدم | گر بآب چشم خود شوید دلم من تر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار | عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
تا ز اشک و چهره رامت پر زر و گوهر کنم | دامن گل گیرم و رو در بیابان آورم
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم | شیشهٔ رندی نه لایق بود و ضعم اکنون
تا نه بینم بروی ان خود کجا باور کنم | دوش میگفتم که لعلت سکری بخشد ولی

گوینده مخواب اگر روی تو نمیخواهم زیست
تا در اینجا صبح و شامی در سر عشق آر بسر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم

من غلام شاه منصورم بناشد دور اگر
از سر یکتین تفاخر بر شه عالم کنم

دوش لعلت عشوه می داد حافظ را ولی
من نه انم کز وی این افسانه ها باور کنم

مژدهٔ وصل بده کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بوی لای تو کز بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
بیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت ما بی می و مطرب منشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه بر مرم تو شبی مست و در آغوشم کن
تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم

گر نهان خاک شوم بر سر خاکم بگذر
تا بیابوس تو ار شوق عنان برخیزم

خیز و بالا بنمای بت شیرین حرکات
کز چو حافظ از سر و جان و جهان برخیزم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بلو یهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا بر فیقان خود رسان بازم

خدایا مددی ای دلیل راه تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خود از پسوی من کی حساب بردارد
که بار با ننم طفل عشق می بازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

همای

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
چو جان بر بای نثارش کنم چه جای دریغ

سر ما کم آمد و نیستیم بگیتی روبا روی
شکایت از که کنم خود کنی است عمارم

ز چنگ زهره شنیدم صبحدم میگفت
بنوید حافظ خوش لهجهٔ خوش اوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که روی یار دلا کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاه راه دولت سر بنه همین بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

ای کهلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم

از ان زمان که فتنهٔ چشمت بجا رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکنند
هر چند کین چنین و زدم ایچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست
بر من چو عمر می گذرد پیر ازان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

این چه شورست که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

دختر رز ابه خنکست و جدل با مادر
پسر از ابه بدجوا پدر می بینم

ابلهانرا همه شربت ز گلابست و عسل
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه بر گردن خر می بینم

هیچ مهری نه بداد و نه بیاورد پیام
هیچ شوقی نه پدر را نه پسر می بینم

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
مشکل آنست که هر روز بتر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه بروئیکی کن
که من این پند به از گنج و گهر می بینم

ای سلطان کل پیداست از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست سروری
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

حاتم جم را بشارت ده بحسن عالمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گوی زمن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان هیچ بدخواهان مکن

بعد ازین شکفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیز دار صحرای ایدج نافه های مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول المستشار المؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم امانک عرضه دار
تا ازان جام زرافشان جرعه بخشد بمن

ای سوار پشم من خسته دست گوش کن
چون ساعرت پرست بنوشان نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند و گفتمت
تان ای پسر که پر شوی پند گوش کن

هر هوشمند سلسله نشناخت عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

صبح امید میرود تا نفس دلیل کیست
بانگ خروس میدهد کاین شب بی زوال کیست

ای که بکوی میکده بهر خدا گذر کنی
حال خراب ما بپرس تا سبب ملال کیست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت
مطرب بساز و نغمه بر آور که کار گفت

ای دل بکوی عشق گذر کن که این سرا
چون بنگری کمینه مقامیست با نشاط

ای آنکه بر کنار چمن سرو میکنی
با ما نمیکنی سر و کاری چرا چرا

چند انکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان
درج محبت با مهر خود نیست — یارب مباد اکام رقیبان
آن گل که هر دم در دست خارست — کوشم باد ش از غنچ لیبان
یارب امان ده تا باز بینند — چشم محبان روی حبیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر برخوان جودت — تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ مشو تو شیدائی کیتی
کو می شنیدی پند ادیبان

ای روی ماه منظر تو بهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بی قرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت مثل تو از برج نیکوئی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند که نگشته شکار حسن
گر دولت بنفشه ازان تازه و تر است — کابجیات میخورد از چشمه سار حسن
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان — می پرورد بناز ترا در کنار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
و نار نیست خرخت اندر دیار حسن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا عنبر و رهنمود ای — ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل — برای تشنه طلب ایاد کی چو سرو و چمن
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش — بعیش دل و دین می برد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و فغان هزار — برای نقد گل آمد بیرون ز بیت حزن
ز دست باد صبا گرد گل کلاله نیکر — شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

حدیث قصه دوران زجام جو حافظ
بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن

چو گل هر دم ببویت جامه در تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل در باغ گوئی — چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست — مکن کز دشمنان بر کشتی از دوست
مکن کز سینه ام آه جگر سوز — برآید همچو دود از راه روزن
تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در سیم آهن
بیارای شمع اشک از دیده چون من — که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا میفکن — که دارد در سر زلف تو مسکن

چو در زلف تو بستست حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

چو گل شوم خاک رهش و ز من میفشاند دامن — ور بگویم دل بگردون رو بگرداند ز من
روی رنگین را بهر کس می نماید همچو گل — ور بگویم باز پوشاند باز بپوشاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح — ور بگویم غم مبر با کس بگرید بر من

دیده با کیفتم که آخر یک نظر سیرش بدید
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بابلیش تا چون شود
کام بستان ام ازو یا داد بستاند ز من

دوستان جان دادم از بهر دلش بنگر مدد
کو بپرسی مختصر چون بازمی ماند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید عیب نیست
بس حکایتهای شیرین باز می ماند ز من

ختم کن حافظ گر این سان بود درس غمش
عشق در هر گوشه اف ئی خواند ز من

خدارا کم نشین با جرعه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلوده گی هست
خوشا وقت قبای می فروشان

تو نازک طبع و طاقت نداری
کرا تهای شتی دلق پوشان

درین صوفی و شان دردی ندیدم
که صافی عیش باده نوشان

بیا و بفکن این سالوسیان بین
مرا حی خون دل و ربط خروشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زخمم منوشان

لب میگون و چشم مست بکشای
که از شوق می حامت و خوشان

ز دل گرمی حافظ برحذر باش
که دارد سینه پون دیگ جوشان

غم از دل کی توان خورد که ایام نماند
ما تا به بینم که سرانجام چه خواهد بودن

باده خوانم مجهور و بسند متقلد مشینو
که کم و بیش اعتبار حسن عام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را کو غم خود خور که پرو
هم انکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
وان آخر که تنها کام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمائی دوش
از خط جام که در جام چه خواهد بودن

برده از زهره دل حافظ بی چنگ و غزل
با جزای من بدنام چه خواهد بودن

وان که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان گزیدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه تر عشق بازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
گر خرملول گردی از دست لب گزیدن

نوست شمار صحبت کز این دوراه منزل
چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گویی که رفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

زور در آی و شبستان ما منور کن
بچشم ابروی جانان سپرده ام دل جان

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت
ببر شمامه بفردوس زعود و مجمر کن

بگو بجان جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس عود و مجمر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرکه خورشید را منور کن

ستاره شب هجران نمی فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن

چو شاهدان چمن را ز دست حسن تو گل
گر شمه بر سمن و نار بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند لیکن
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

طمع ببند وصال تو حد ما نبود
هوالتم بدان لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس انگهی بمستان ده
بدین دقیقه دماغ خرد معنبر کن

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید
پیاله بدهش کو دماغ را تر کن

ازین مرقعه و خرقه ننگ دارم و ننگم
بیک کرشمهٔ صوفی کشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
زکار ها که کنی شعر حافظ ازبر کن

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب ایشان جمال ایشان بین

برین دلیل سر قرع کمندها دارید
دراز دستی این کوته آستینان بین

بخمر من دو جهان سرفرو نمی آرند
دماغ و کبر کدایان خوشه چینان بین

بهای ما نیم کرشمه هزار جان طلبند
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم
وفای صحبت یاران همنشینان بین

اسر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عافیت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببر دصیقل عشق
صفای طلعت پاکان پاک بینان بین

گمشده دلکش بگویم حال آن مهر دبه بین
عقل و جان بر بسته زنجیر الکنسو به بین

غیب دل کردم گه وحشی وضع صحرای ما
گفت چشم شیر گیرو غنج آن آهو به بین

حلقه زلفش تماشا خانه باد صبست
جان صد صاحب دل انجا بسته هر مو به بین

ای ملامت گر مذار اخود مبین و رو به

زلف دل در زدش صبا را بند و در کردن نهاد
با هوا خواهان ره و حیلت همه در پیش بین

انکه من در بست وجوی او زخود یکسو شدم
کس ندید ست و نه بیند مثلش از هر سو به بین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می نالد رواست
ای سلامت گر مذار اآن خم ابرو به بین

از مراد شاه منصور ای ملک رو برمتاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو به بین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از نسیم و رزت کیسه تهی باید بود
بندهٔ من شو و بر خود زهمه سیم تنان

کمتر از ذره نه ئی پست شو مهر بورز
تا بعشر تکه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی میداری
شادی زهره جبینان خور و تاری مدنان

پیر میخانه گش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

دامن دوست آر و زدشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

گلبرگ را زسنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهان را خراب کن

بستان عرق زچهره و اطراف ماغ را
چون شیشهای دیدهٔ ما پر گلاب کن

یک پیشوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه پشنو و زلف نگار گیر — بنگر بزنگ لاله و عزم شراب کن
مجو حباب دیده بردی قدح گشای — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
زاهد که رسم و عادت عاشق کشی دست — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا
مارب دعای خسته دلان مستجاب کن

صحبت ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را بآب باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن
روزی که رخت از گل ما کوزه ها کنند — زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
تا مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما ز جام و باده و ساقی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز زود و عزم بکار صواب کن

فاتحه چو امدی بر سر خسته بخوان — لب بگشا که برد هر لعل لبت بگشته جان
آنکه بپرسیش آمد و فاتحه خواند و میرود — گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته روی ز بالین من مبین — کین دم و دود و سینه ام بار دلست بر زبان
گر به تب استخوان من گردد مهر گرم و رخت — چون تبم نمیرود آتش مهر استخوان
حال دلم چو حال تو هست بر آتش وطن — چشم ازان چو چشم تو خسته شدست و ناتوان
بار منش حرارتم زاب دو دیده و به بین — نبض مرا که می دهد هیچ ز زندگی نشان
آنکه مدام شسته ام از پی عیش دو دست — شسته شام از چه می بر دم پیش طبیب بر زبان

حافظ از آب و زندگی شعر تو داد شرح تم — محرک طبیب کن باشد شرح تم بخوان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالود ام ببد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — گر در شریعت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
بمی پرستی ازان نقش خود بر آب زدم — که خراب کنم نقش خود پرستیدن
بر همت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از انسو چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
عنان بمیکده خواهم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
بطوف میکده زاری کنان روم هر شب — که بس خوشست چو جام شراب خندیدن

ببوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لب این لطف که میفرماید — سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان باز کند — کو درین نکته بفرماید نظری بهتر ازین
دل بدان رود گو می چه کنم گر ندهم — ماه و در هیچ نزاید پسری بهتر ازین
ناگهم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — بوی این خواجه عاقل هنری بهتر ازین
من چو گویم که قدح گیر و لب معشوق ببوس — بشنو این پند و بگو بهتر ازین

کلک تو قسمت شکرین میوه نباشد بچین — گر در این باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

می سوزم از فراقت وی از جفا بکردان — جران بلای جانست یارب بلا بکردان
مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون — ما او بسر دوانید بر خش پا بکردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — بر سر کلاه بشکن در بر قبا بکردان
مرغول را بر افشان یعنی بر غم سنبل — کرد بخور و عنبر گرد صبا بکردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چشمی حزین و جامی بنواز یا بکردان
دوران چو می نویست بر عارضت خط جون — یارب نوشتهٔ بد و از یار ما بکردان

حافظ ز خوبرویان بخت چنین قدر نیست — گر نیست رضای حکم قضا بکردان

گر شمه کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق ناموس سامری بشکن
بباد داده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه باین دلبری بشکن
بیرون خرام بر کوی خوبی از هر کس — سزای خود بده رونق پری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر — بابروان دو ماقوس مشتری بشکن
بزلف کوکره و رسم سرکشی بگذار — بغمزه کوکه سپاه ستمگری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش ببر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فرو شد ای حافظ — تو در و نقش بسحر گفتن دری بشکن

ای دل طایر قدسی ز هوس بهر شهیدان — از قفس تن بهلول سیر شده از جهان

ارزدان

ارزدان خاکدان چو شد سبز و مرغ راه — باز نشیمن کند بر دو آن آستان
چون بسر رزین جهان سدره بود جای او — نکته که باز ما کند کرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فکند بر سر عالم همی — گر بشکند مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهان مکان نیست بحر فوق عرش — کان وی از معدنست جای وی از لامکان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما — ایخور او بود و گلشن باغ جنان

ما دم وحدت زدی حافظ شوریده حال — خامهٔ تو صید کش بر ورق انس و جان

یارب آن آهوی مسکین بچتن بازرسان — وان سهی سرو روان را بچمن بازرسان
بخت برگشته مرا بین بشتابی بنواز — یعنی آن جان حزین را بتن بازرسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو روند — یار مهروی مرا نیز بمن بازرسان
دیده ها در طلب لعل بجانی خون شد — یارب آن کوکب رخشان بمن بازرسان
سخن اینست که مایی تو نخواهم حیات — بشتوای پیک خبر گیر و سخن بازرسان
دیدی ای طایر میمون که همای از ما رفت — پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

انکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب — بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

در بدخشان لعل اگر از سنگ می آید برون — آب رکنا چون بشکر از سنگ می آید برون
از درون شهر شیراز و در هر خانه ز — ولبر رعنا بشوخ و شنگ می آید برون
از برای قاضی و مفتی و شیخ و محتسب — باده های بی غش و بی رنگ می آید برون
بر سر منبر که وقت وعظ دزدی زار لقی — از سر دستار و اغظ تنگ می آید برون

ورورون باغها واز مطرب سبق ستام | وای بلبل با نوای چنگ می آید بیرون

این چنین شهری بجز یار و اندوه فراق
حافظ از خانه ازان دلتنگ می آید بیرون

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو | زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم فروغی میدهد | در کلاه سروری رخسار مه سیمای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست | روشنای بخش چشم اوست خاکپای تو
جلوه گاه طایر عرش آشیان همرکجا | سایه اندازد همای چیر گردون سای تو
در شرع و حکمت رسوم با هزاران اختلاف | نکته هرگز نشنوی از دل و دانای تو
آنچه حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و نداد و خضر کار | جرعه بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حاجتت محتاج نیست | رازی کس مخفی نماند با فروغ راهی تو

خسرو پیرانه سر حافظ جوانی میکند
برامید عفو جان بخش و گناه بخشای تو

ای خوشا وقتی بهاری تا فتد چین خاک راه تو | خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس گر شکه می برد از خد بیرون خرام | ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بجوز که هیچ ملک با چنان جمال | از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان از سبب تویی | زان شد کنار دیده دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کاریست هر شبم | از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران و همنشین همه از هم جدا شدند | ما هیم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت | آتش نشاند بحر من غمبم دود آه تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو | مشک سیاه مجمره گردان خال تو
محو سرای دیده بشستم ولی چه سود | کین گوشه نیست در خور چشم غزال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار نور | عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو
تا پیش تخت بازروم تهنیت کنان | کو مژده ز مقدم عید وصال تو
در ظل آفتاب تو آسوده اند خلق | یارب مباد تا بقیامت زوال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود | کو عشوه ز ابروی همچو هلال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن | یارب مباد تا بقیامت زوال تو
در چین زلف ای دل مسکین چه کوشه | کاشفته کفت باد صبا شرح حال تو
مطبوع تر ز روی صورت نبست باز | طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
بر خاست بوی گل ز در آشتی در آی | ای نوبهار مارخ فرخنده فال تو
در پیش خواجه عرض گدا مین جفا کنم | شرح نیاز مندی خود با هلال تو

حافظ درین گمند سر کشان کسیست
سودای کج میز تنباشد مجال تو

بجان پر حرارت حق نعمت او | کرنیت در سر اجزیره هوای خدمت او
بشارتی است اگر نه جای گفتگو است | بیار باده که مستظهرم بهمت او
چراغ ساعقدان بیحجاب روشن باد | که زد دو شتم سروش عالم غیب | که زد دو بحر من عالمش بمحبت او
بشارتی دهمت کز عنایت ازلی | نوید دولت و کامت فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری نهیم
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مبین بچشم حقارت بنکاه بر من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمی کند دل ما میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فرد دولت او

ولا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
که میرسد همه از لطف بی نهایت او

مدام خرقه حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک حرامات بود فطرت او

ماه بنفشه میدهد طرهٔ مشک سای تو
پرده غنچه میدرد خندهٔ دلکشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
گر نه صدق می کند شب همه شب دعای تو

دولت عشق بین که چون از فخر و احتشام
گوشهٔ تاج سلطنت می شکند برای تو

من که ملول گشتمی از نقش فرشتگان
قال و مقال عالمی می کشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من از رحمت من رضای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور همند
این همه نقش میزنم از جهت جفای تو

دلق گدای عشق را لایق بود در آستین
رود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور و شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کین سر هوس شود خاک در سرای تو

خوش جهت عارفت حالته که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از و
خوش خلعتی است لیک بدو نیست راه از و

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست
ایمان بمال چهره و حاجت بخواه از و

ای جرعه

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کاینجا بیست جام جهانبین که آه از و

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
این دوده بین که نامهٔ من شد سیاه از و

شیطان غم هرانچه تواند بکو بکن
من بروام بباده فروشان پناه از و

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
کو برفروز معشقهٔ صبحگاه از و

آیی بروی نامهٔ اعمال ما فشان
شنوان نکو ستر د عروف گناه از و

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه از و

حافظ گه ساز مجلس عشاق ساز کرد
حالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از و

کلبهٔ عیش میدهد ساقی گلعذار کو
باد بهار می وزد باده خوشگوار کو

هر گل نوز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای نفس خوش صبا نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی کلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر ز غیرتش لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری ای ز و
مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن جادو کنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا بشام سیاه اندر آن زمان خون افتاد
جهانیان همه خوابند و دیدار ان جشن و از ان مرو

غلام همت آن ترکم که از خواب خوش مستی
نگارین کاشتش رویست و مشکین سایبان

الا ای شمع بزم افروز و چشم جمع عالم تو
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان انرا

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم
که محرابم بگردانند هم آن دلستان ابرو

روان گوشه گیرانرا چنینش طرف و تمکین است
که بر طرف چمن زانش همی گردد کمان ابرو

همیشه چشم مستت را کمان حسن برزه باد
که از شست تو ترا و کشد بر مه کمان ابرو

رقیبان غافل و ما را ازان چشم و چنین مردم
هزاران گونه پیغامست حاجت در میان ابرو

دگر خوبرویرا کس نگوید با چنان سخنی
که ازانچنین چشمات و این برانچنان ابرو

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

با محرمان حلوت انس غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

بر من فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک می فشاند
با آن غریب ما چه گذشت از جفا بگو

گر دیگرت بدان در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض ثنا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

هر چند گفته ایم تو ما را بدان مگیر
شاها نه ما جرای حدیث گدا بگو

صوفی گه منع ما ز خرابات می کند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

آن می که در سبوی دل صوفی افکند حباب
گو در قدح گریست که تا کند صفا بگو

بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار
ای سرو باد داشت بیا ای صبا بگو

مرغ چمن بموزد من دوش میگریست
آخر تو وافقی که چه دیدی بما بگو

جان

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت
رمزی بر و بپرس و حدیثی بیا بگو

حافظ ز کرت مجلس او راه می دهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

مرغ سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبی که خورشید دمید
گفت با این همه از سابقهٔ نومیدم مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
ارچراغ تو بخورشید رسد صدم پرتو

نکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار
تاج کاووس ببرد کمر کی خسرو

آسمان کوه معرفش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بردوجو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی کند ار نصیحت بشنو

چشم بد دور ز حال تو که در عرصهٔ حسن
سیدقی راند که بردارد و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بیندازو برو

گفتا بیرون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دولت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما
کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار
اکنه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ تا دهد
از سیر اخضر کهن و سیر ماه نو

تا لاله بر سریر می دهد نشان
از افسر سیاه وش و ترک کلاه رو

حافظ بجانب پیر مغان جای دولتست
ورس حدیث عشق برخوان و زر و شو

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ
وقت باد که دیوانه نواز آمدهٔ

عید نارنج مصفا و بکردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

پیش بالای تو نازم چه صنوبر چه بنفشه
که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ

آب و آتش بهم انگیخته از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ

آفرین بر دل پر حیلهٔ تو کز بهر نگاه
گشته غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ

زهد من با تو نسنجید که سیمای دلم
مست و آشفته بخلوتکده راز آمدهٔ

گفت حافظ و کرت حرفهٔ شراب اکبودت
مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
ای راحت دو عالم من بحر القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا علامه

هر چند که آرمیدم از وی بنود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی از حال دوست گفتا
فی قربها عذابی فی بعدها السلامه

باد صبا زنامم تا که نقاب بردا
کالشمس فی ضیاء تطلع من الغمامه

گفتم سلامت آید که گردد دوست کردم
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کأس من الکرامه

از من جدا مشو که تو ام نور دیده
محبوب قلب و مونس جان رمیده

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنکه
در دلبری بغایت خوبی رسیده

از اد من تو دست ندارند عاشقان
پیرامنی صبوری ایشان دریده

دل بد مدار مان که رسی هم بروز وصل
شب هجر چون زهر فرقت جانان کشیده

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده

این سرزنش که کرد ترا دوش حافظا
پیش از کلیم خویش بکرها کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
روشن ز چشم مست تو چشم جهان دیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت
کیتی نشان ندادهٔ ایزد بنا فریده

بر قصد خون عشاق ابرو و چشم تو خوشت
کاه این کمان کشاده کاه از کمان کشیده

تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل
از زخم تیر جرحت در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دود دلم ببر آید
چون عود چند باشم در آتش رمیده

گر زانکه رام کردد بخت رمیدهٔ من
هم زان دمان برآرم کام دل رمیده

میلی اگر ندارد عارض تو ابرو
پیوسته ارچه باشد چون قد من خمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی
اندم که جان شیرین باشد بلب رسیده

تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را
سرگشته و سراسیمه ای نور هر دو دیده

در پای خار هجران افتاده در کشایش
در گلشن وصالت هرگز کسی نخنده

ما را بشارت اینست کز ورطهٔ مذلت افتاد
در پای شعر حافظ بنویس و در جریده

گر دوست من نگیری با خواجه باز کویم
کز عاشقان مسکین دل می بری بدیده

مشک سیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو بر خاست باد و بگذشت

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیا تا غصه ترا رم که عمر غم نپاید
بهلال را زکنار افق نکنند نگاه

ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

منم که بی تو نفس میزنم رسی بحلقت
مگر تو عصر کنی ورنه چت عذر کناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که بهوا چاک زد شعار سیاه

مده بخاطر نازک ملالتی از من زود
که حافظ تو عوذ این لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلای بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بند کیش بسته کمر
ولی ز ترک کلاه چتر بر سحاب زده

فروغ جام قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

ز مارو عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته و گل رخنه بر رباب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کهند که تو کردی بضعف همت و رای
ز کنج خانه نشده خیمه بر خراب زده

و مسال دولت بیدار تر بسمت مهند
که خفته تو در آغوش بخت و خواب زده

فلک حیثیه کش شاه نصرت الدین است
بیا به بین که ملک دست در رکاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکفته گشته و بر برگ گل گلاب زده

خرد که طبع خبرست بهر کسب شرف
زبام عرش صدایش بوسه بر جناب زده

بیاد مسکده حافظ که بر تو عرضه کنم
غرامت خرقه های مستعار رفته

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه ترمن مسجاده شراب آلوده

آه افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

گشت دشوار بکن ابکه بجز آبت حرام
ناکرده ز تو این دیر خراب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گردند و نگردند بآب آلوده

پاک و صافی شود از ناله بطبیعت بدرای
که صفای ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جام جهان بین و خبر کل عیبی نیست
گر شود فصل بهار ارزنی ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد و در شرب زر کشید
صد مهر زعفرش جیب قصب درید

از ماتب آتش همی بر گرد عارضش خوی
چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکید

لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک
روی لطیف و دلکش چشمی خوش کشید

یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پرورید

آن لعل دلکشش بین وان خنده پر ز عشوه
وان رفتن خوشش بین وان کام از رمید

آن آهوی پشیمم از دام ما رمانده
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا و فا ندارد ای یار بر گزیده

ما کی کشیم عتابت زان چشم دل فریبت
روزی کرشمه کن ای نوش هر دو دیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

بس شکر باز کویم از نبذ کی حافظ | کر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

سحر کاهان که محمور شبانه | کرفتم باده با چنک و چغانه
نهادم عقل را ره توشه ازمی | زملک هستیش کردم روانه
نکاری می فروشم عشوه داد | که ایمن کشتم از مکر زمانه
زساقی کمان ابرو کشیدم | که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی بکمرو | اکر خود را ببینی در میانه
بروای دلم بر مرغ و کرنه | که عنقا را بلندست آشیانه
ندیم و ساقی و مطرب همداست | خیال آب و کل در ره بهانه
بده کشتی می تا خوش برانیم | ازین دریای ناپیدا کرانه
کو بند و طرف وصل از خسن شاهی | که باخود عشق بازد جاودانه

وجود ما معما نیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

چراغ روی ترا شمع کشت پروانه | مرا ز خال تو با حال خود پروانه
خود که قید مجانین عشق میفرمود | بموی حلقهٔ زلف تو کشت دیوانه
هزار جان بصیاد اشمع در نفسی | هزار جان کرامی فدای جانانه
بموی زلف تو کر جان بباد در دهند | ازشمع روی تواش چو رسانند پروانه
برانش رخ زیبای تو بجای رسید | بغیر حال سیاهش کر دیده بود دانه
من رمیده ز عزت فتاده طرف بندوش | نکار خویش کردم بدست بیکانه

چه نقشها که بر انکیختم و سود نداشت | فسون ما بر او کشته است افسانه
مرا مدام ز لبت دوست هست پیمانی | که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مکوی تو باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه | کارم بکامست الحمدلله
ای بخت سرکش تا کی نکوشش ببرکش | کر جام زرکش که کام دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان کمراه
از قول زاهد کردیم توبه | وز فعل عابد استغفرالله
جانا چه کویم شرح فراقت | چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست | از قامت سرو و ز عارضت ماه
شوق رخت بردازیاد حافظ | وین شبانه ورد سحرکاه
حافظ نکشتی رسوای کیتی | کر زانکه کردی این قصه کوتاه
ار بهر عاشق خوشتر نباشد | صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع چون زنار راهست | صوفی ندارد این رسم و آیین

وقتی بر ویش خوش بود دقتم
از وصل جانان صد لوحش الله

کر تیغ بارد در کوی آن ماه | کردن نهادیم الحکم لله
این نقدوی ما میزد دانیم | لیکن چه چاره با بخت کمراه
یا شیخ و واعظ کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق و دلکه توبه
استغفر الله استغفر الله

عکسی ز رویت بر بینفتاد
آئینه رویا آه از دولت آه

الصبر مُرٌّ والعسر فان
یا لیت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون باید خورد در کهٔ وبیگاه

عیدست و کل موسم ساقی بیار باده
هنگام کل که دیده بی می قدح نهاده

زین زهد پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی بده شرابی تا دل شود کشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد دعاشقان را
امروز دید مش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر کل را غنیمتی دان
کز عاشق طرب جوی باقیان ساده

کل رفتای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود چنگی می یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده ساز د شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ و بزم شاه زاده

نصیب من چو حرابات کرده است آله
دریغ میانه بکو زاهد امرا چه گناه

کسی که جام میش در ازل نصیب افتاد
چرا بخشر کنند این گناه ازو درخواه

بکو بصوفی سالوس و خرقه پوش دوروی
که گر ده دست درازی آستین کوتاه

غلام همت رندان بی سروپایم
که هر دو کون نیرزد به پیش ان یک کاه

تو خرقه را بریای ریا همی پوشی
که پاپیرزق بری بندگان حق ازراه

برادر من ز حرابات چو گنه شد حاصل
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هر گدا مشو حافظ
گدای مراد نیابی بگیر و بشتی لله

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه بیرون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا کوش بفرمان رقیب
اینچنین با همه در ساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای برانداخته یعنی چه

سخنت رمز و بیان کفت و کمر بسته میان
وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از نهره مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کس باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر بپرداخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زدو باکس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم انکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این کسیب زنخ زان بوستان به

بداغ بنده کی مردن درین در
بجان او که از ملک جهان به

کلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدارا از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود آن ناتوان به

بوانا هر مساب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست
ز مروارید کو سنگش در دهان به

سخن اهل دل دان و رمزست و نکته — ولیکن گفته حافظ ازان به

ای دل بکوی دوست گذاری نکرده‌ئ — فرصت زدست داده و کاری نکرده‌ئ
مهمان فراق دیده و کوی بزرده‌ئ — شاهین بدست شکاری نکرده‌ئ
این خون که موج زند اندر جگر ترا — در کار رنگ و بوی نگاری نکرده‌ئ
مشکین ازان نشدم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نکرده‌ئ
ترسم کزین چمن ببری اشتین گل — کز گلشنش تحمّل خاری نکرده‌ئ
آری غروری مستیت از دست برده است — واندیشهٔ از بلا خماری نکرده‌ئ

گرد یکران بجان غم جانان خریده‌اند
حافظ تو این معامله باری نکرده‌ئ

ای دل اندم که حراب می گلگون باشی — بی رز و کنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست دران — شرط اوّل قدم آنست که مجنون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو مان مسهو مکن — ورنه چون نکری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب بیابان در پیش — کی روی ره زکه پرسی چکنی چون باشی
دوش چون خوش کن و جرعه برافلاک افشان — چند چند از غم ایام جگر خون باشی
ملح شاهی طلبی کو هنر و ذاتی نیست — در خود از کوه هنر چند فزیدون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که کس سیمبر نیست
هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی

احمد لله علی معدلة السلطانی — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه و شهنشاه نژاد — آنکه می زید اگر جان جهانش خوانی
دید نادیده با قبال تو ایمان آورد — مرحبا ای همایون لطف خدا را زانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
جلوهٔ بخت تو دل می برد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
بر شکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش عاقانی و چنگز خانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می گیریم — بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل بار سیم غنچهٔ عیشی بشگفت — خنک آن دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
که کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی — دل بی تو بجان آمد وقتست که بازایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
ای درد تو ام درمان در بستر ناکامی — دی یاد تو ام مونس در گوشهٔ تنهایی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی
یارب بچه شاید گفت این نکته که دور عالم — رخ ره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
دی شب گله زلفت با باد همی گفتم — گفتا غلط بگذار زین فکرت سودایی
امید وصال تو کار دل ما زار بسامان کرد — ای حور بهشتی کز آدم پری پیدایی

ساقی بیار باده و با مطربان بگو
تا طرح عیش نو فکنم بی بساط و رنگ

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
پس بی می و مینا ننشینم غم ازین دلتنگ

بنیاد عمر بر باد است یکدم دمی در آب است
بر بوی آنکه ناگه بازآید یار دیرینه

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادی مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل بکوی دوست گذاری نمی کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی کنی

میدان بکام خاطر و گوئی نمی زنی
بازی چنین بدست و شکاری نمی کنی

این خون که موج میزند از جگر ترا
در کار رنگ روی نگاری نمی کنی

ترسم کزین چمن ببری آستین گل
گر بگذرد تحمل خاری نمی کنی

مشکین ازان نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست
وانرا فدای طرّه یاری نمی کنی

حافظ برو که بنده گی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمی کنی

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بیابان مغیلان و آب دیده ما بین
فدای خاک در دوست جان گرامی

وآن را که عقد بخلد و صرت ناقص عهد
بیان بادهٔ صافی و بانگ چنگ رامی

لهذا تعوذ عن ذی الاراک طایر خیر
فما تطیب نومی و مستطاب منامی

بس نامه که روز فراق ناشسته آید
فلا تعوذ عن روضها انین حمامی

رایت عن مضیات الحی قبلوم حمامی

خوشا دمی که ز رو زفراق ما بر آید
قدمت خیر فدونم مزلت خیر مقامی

امید هست که رویت به بخت ما بینم
تو شاد گشته بغمزان دهی و من بغلامی

من ار چه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان
ز بهر کار تو ایم قبول کن بغلامی

بعدت منک و قدصرت و ایاک کحال
اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

چو سلک دُر خوشاب است نظم پاک تو حافظ
کجاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

ای دل گر از ان چاه زنخدان بدر آیی
هم جا که روی زود پشیمان بدر آیی

شاید که بآبی فلکت دست بگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو نگارم دم همت
گر غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی

در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت
وقتست که از دولت سلطان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

آن خال سیه کز سوی خامه تو شتی
گردون ورق مشق ز انموذج نوشتی

هر چند که هجران غم وصل برآرد
دهقان ازل کاین کا چنین تخم نکشتی

کلکت که مهر از در زبان نکته نویش
مهر از تو بدیدار تو جوابی بنوشتی

مدار وجود از نمودی رنگ تو بر عشق
ذرات محبت کل آدم نرشتند

زاهد مکن از قصه حکایت چو بنقدم
ترکیست چو خوری و سرای خوشتند

مفروش بباغ ارم و جنت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتند

امر زش نقدست کسی را که در اینجا
یاریست چه حوری و سرای چو بهشتند

جهل من و علم تو ملک را چه تفاوت
اینجا که بصر نیست چو خوبی و چه زشتند

تنها نه منم کعبه دل تبکده کرده
در هر قدمی صومعه ئیست و کنشتند

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زرنیست بس زخم بخشتند

تا کی غم دنیئ دنی ای دل دانا
حیفست رخوبی که بود عاشق زشتند

آلوده کی خرقه حرابی جهانست
کو راه روی اهل دلی یا ک سرشتند

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتند

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقانرا ز برخویش چدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
با مییدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بجل کردی ایجان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

سایلرا که حریفان دگرمی نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای نگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خودمی بری و زحمت ما میداری

تو بقصر خود لقمانی ازین در محروم
از که می لی و زیادچرا میداری

حافظا عادت خوبان همه جورست و جفا
کار نا کرده چه امید عطا میداری

پس چرا این همه نالد ازجفا میداری

ای که

ای که وامم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل عقلیت مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که مست شرابی انگوری

روی زردست و آه درد آلود
عاشقانرا دوا ئی رنجوری

بوی باغ خلدرا رونق
بی می راوق و لب حوری

مهر ان ماه بایدت ورزید
ورنه چون آفتاب مشهوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغری طلب گر مخموری

ای که در کوی خرابات مقامی داری
چند وقت خودی از دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار کذاری شب و روز
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای که با مسک و لا رام کزیدی خلوت
بغنیمت شمر این لحظه که کامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر ازین بار سفر کرده پیامی داری

گر بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود
می کنم شکر که بر جور دوامی داری

گر بمژگان صنمی رسم وفا می نهند
تو بیا ایجان که درین شیوه دوامی داری

حال سرسبز تو خوش دانه عنبیت دلی
بر کنار چمن اش ده که چه دامی داری

بوی جان از لب جانبخش قدح می شنوم
بشنو ای خواجه اگر ز انکه مشامی داری

نامی ار می طلبی از تو غریبی چه شود
تو بیی امروز درین شهر که نامی داری

چمنش

بس دعای سحری چارهٔ بیمار تو بود
تو مگر چون حافظ شب خیز غلامی داری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
عالمی را نیز نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

کنج عشق خود دهی نهادی در دل ویران ما
سایه رحمت بدین کنج خراب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه از مستی حرامم رد مکن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه
وز حیا خور و پری را در حجاب انداختی

خواب بیداران ببستی و لنگهی بر زلف و خال
تهمتی بر شب روان چون خواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در خراب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو و مالک رقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی انکه حصن ملک را
از لب شمشیر چون آتش در آب انداختی

داور دارا شکوه انکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

باده نوش از جام عالم زانکه بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

زنهار از آب شمشیرت که شیر از ابر ازان
تشنه لب کردی و گرد از را در آب انداختی

ای ورخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

ملکت تو بارک الله بر ملک دین کشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر نام من نماید با نوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

از حکمت سلیمان هر کس که شک نماید
با عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

ما را چه کار کاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند این پادشاهی

یعنی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان نگیرد بی منت سپاهی

تا ملک تو خوش نوسید در شان یار اغیار
تعویذ جان فزای افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت
وی ذات تو ازین در صدمت تباهی

گر پرتوی ز تمکنت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشد ز رنگ کاهی

عمر است پادشاهان گر می نهیت جاوید
ایدک ز بنده دعوی و ز محنت گواهی

وانم دولت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقها بشویم از عجب خانقاهی

دور زمان آدم تا وضع سلطنت هست
مثل تو کس ندانست این علم را کماهی

جور از فلک نتابد تا تو ملک صفائی
ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

حافظ چو پادشاهست که گه می پرد نام
رنجش ز نجبت منما باز آ بعذر خواهی

یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا
عطف علی مقل حلت به الدواهی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

از عکس عیسی از لب لعلت لطیفه
وز آب خضر ز نوش و نبات تو کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه
هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی

کی در سرای مجلس روحانیان شدی
کل را اگر نه بوی تو کردی رهنمایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم
یارب مباد کس که نکردی مراعاتی

در آتش از خیال رخش دست میدهد — ساقی بیا که نیست زدو رخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این سوز اندرون بکند هم سرایتی
ای دل بهر زه دانش و عمرت زدست شد — صد مایه داشتی ذکری گفایتی

دانی مراد حافظ ازین درس غصه چیست
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر به کردم چند ابکه ننگ کردم — در کنج خرابات افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست رود دستی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
من حال دل ای زاهد با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
با می سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از هجو تو دلداری دل برنکنم اری — گر تاب کشم باری زان لعل عتاب اولی

چون پر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای دل گشتن بهیچ مدان انکنی — سودو سرمایه پوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند — قصد این قوم خطا باشد و درمان نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم — شرط انصاف نباشد که مدارا نکنی
دیده ما چو بامید تو دریاست چرا — یک تفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کرامت کردند — قول صاحب غرض آنست تو انها نکنی
گر جلوه کند شاهد زاهد ای زاهد — از غمزه لعزمی و معشوق بمیتی نکنی

حافظ

حافظا سجده ابروی چو محرابش کن — گره عابی رشته تقوی بجوانمردی کن

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا آه رو نباشی تو کی را بر شوی
در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق — تا ان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد — انگه رسی بعشق که بی خواب و خور شوی
دست از نفس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — والله گر آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا بسرت همه نور خدا شود — ور راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
وجه خدا اگر شودت منتظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — ور دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

با مدعی مگویید احوال عشق مستی — تا بی خبر نمیرد در درد خود پرستی
با شمع و نا توانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره خوشتر ز تن درستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر اید — تا خوانده نقش مستی از کارگاه هستی
در استان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سر بلندی افتی بخاک پستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذران بخواهد — سلطان چو خوبروئی می در جنب دلبری

صوفی پیاله پیما عابد قدح گزا به پر کن | ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

از راه دیده حافظ تا دیدز لف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی | زانکه بر و که رستی از نیستی و هستی
کو خرقه پوش بینی مشغول کار خود باش | هر قبله که بباشد بهتر ز خود پرستی
در مذهب طریقت کافر نشان کفرست | آری طریق رندی چالاکیست و جستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی | یک نکته ات بگویم خود را ببین تو رستی
آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست | گر سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
سلطان من خدا را زلفت شکسته ما را | تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم | با کافران چه کارست گر بت نمی پرستی

حافظ نومید از دل این غم گرفت مهمل
کز اوج سربلندی افتی بجایگاهی پستی

بشنو این نکته که خود را غم ازاده کنی | خون خوری گر طلب روزی تهاده کنی
اخر الامر گل کوزه گران خواهی شد | حالیا فکر سبوکن که پر از باده کنی
گر از این آدمیانی که بهشت هوس است | عیش با دوست در این مرحله ساده کنی
یکدم بر جام بزرگان نتوان زد بگزاف | مگر اسباب بزرگی همه اماده کنی
خاطرت گی رقم فیض پذیرد هیهات | مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
ور نه با شدت ای خسرو شیرین دهنان | گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ | ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن | تا جهان پرسمن و سوسن ازاده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر نخوشی می | علاج کی کنمت اخر الدواء کی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو | منه ز دست پیاله چه مسکینی هی هی
چو همت انجیت بدست تشنه میمیر | فلا تمت و من الماء کل شئ حی
ذخیره به ز رنگ و بوی فصل بهار | که می رسند زپی ره زنان بهمن دی
زمانه هیچ نجشد که باز نستاند | مجوز منفعله مروت که شیمه لاشی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت | ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
حریفه داری میراث خوار کان کفرست | بقول مطرب ساقی بفتوی دف و نی
نوشته اند بر ایوان جنت المأوی | که هر که عشوه دنیی خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست | بده بیت دنی روح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا بشنود برو حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی | بدر از انک پاوشتای همه عمرهای وهوسی
بخدا که رشکم آمد بر خت ز چشم خویشم | که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
دل من بمشت مذانم که چه شد غریب مارا | که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی
نفسم باخر آمد نظرم ندید سیرش | بجز این نماند مارا هوسی دگر ز بوی

مکن ای صبا مشوش سر زلف ان پری را
که هزار جان فطانت فدای ناتر موئی

بگوئت کار بستم چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه بتوداین هر دو رازوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد خط عمر حاصل کز زانکه با تو ما را
هرگز بهم روزی روزی شود وصالی

آنم که با تو باشم یک لحظه مت سالی
وانم که بی تو باشم یک لحظه مت سالی

چون من خیال رویت جانا نخواب بینم
گر خواب می نبندید چشمم بحر خیالی

رحم آر بر دل من گر مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم ضعف چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه میخورد بغزلهای پهلوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

وامق فسان سال خورده چه خوش گفت با عذرا
کای نور چشم من بجز از گشته ندروی

چشمت بغمزه فتنه مردم خراب کرد
محمور بیت مباد که خوش مست میروی

آن قصه عجب شنو از بخت و از کون
ما را بگشت یار بافسانه عیوی

ساقی بگرد و ظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

یارب ما مور زاین کنشته دلدوی
کو حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به
ازان گوهر که در گنجینه داری

بغرباد حمار مفلسان رس
خدارا گر می دوشینه داری

ولیکن مکے نمایی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آیینه داری

بدرندان مگو ای شیخ مشدار
که با مهر خدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم
تو دانی حرقهٔ پشمینه داری

بدیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبزه خطی نقش بسته ام جایی

امید مست که منشور عشق بازی من
ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی

سرم زدست شد و چشم از انتظار نخفت
و را ز روی تو چشم و مجلس آرایی

مگر درست دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا ببین که گرامی کند تماشایی

دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند
عجب مدار که سری فتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستانست
کجا بود بفروغ ستاره پروایی

زنام دل بکسے داده ام من درویش
که نقش بکس از تاج و تخت بر دایی

فراق و وصل چه باشد رضای یار طلب
که خیف باشد از و غیر او تمنایی

بروز واقعه تابوت من رسه وکنید
که میروم بداغ بلند بالایی

درین رسوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ فتد بدریایی

بجان او که گرم دست رین بجان بودے
کمینه پیشکش بندگانش آن بودے

اگر دلم نشدی پای بند طرّهٔ او
نسیم قرار درین تیره خاکدان بودی

درامدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ من حکم او روان بودی

برج چو مهر فلک بی نظیر افتادست
بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال
چو این بود ندیدم باری آن بودی

ببندگی قدمش سرو معترف گشتی
اگر چو سوسن آزاده اش زبان بودی

زپرده نالهٔ حافظ بیرون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی
که کار ما بچنین بودی ار چنان بودی

کرم زمانه سرافرازت داشتی و عزیز
سر ریز غم آن خاک آستان بودی

بکفتمی که بهاچیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

زپرده کاشن بیرون آمدی چو قطرهٔ اشک
که بر دو دیدهٔ ما حکم اوروان بودی

بکفتمی که چه ارزد نسیم طرّهٔ دوست
کرم بهر سر موئی هزار جان بودی

برات خوش دلی ما چه کم شدی یارب
گر این نشان امان از بندگان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بر بستی
چو نقطه حافظ بیدل درامیان بودی

تو مگر بر لب آبی بهوس ننشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او
که بر این چاکر دیرینه یکی ننگرستنی

بعد ازین جاه و کرا یی که بسر منزل عشق
ره رو از ما نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا حرز و مهر دیبا کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

مهر ز جور رقیبت چکنم کز نکنم
عاشقتر ابنود چاره بجز مسکینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بی دل سهل بود گر بنود بی سیمینی

سخن مجلس غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

ناز نینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

خیمه آنجا که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهر مصلحت وقت درین می بینی

شیشه بازی سر شنگم نکنی از چپ و راست
که بدین منظر بینش نفسی ننشینی

سیل این اشک روان چون بر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی عینی

تو بدین نازکی و خوش دلی از شمع چگل
لایق بزمگه خواجه جلال الدین

خوش کردیاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند
اوّل ارادتی بنما تا چاکری

آنکس که او فتاد و خدایش گرفت دست
کو برتو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآ
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطرست
آن به کزین کریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای کنج و تاج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد برحسب فکر و همتست
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دیدیار نیرگس و ریحانه کهن دومنی
زاغی و کتابی و گوشهٔ چمنی

میان این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پی ام افتند هر دم انجمنی

هر انکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که قسمت این کارخانه کم نشود
بزور و زر مخور اندوه و غم چو هیچ منی

بگوشهٔ بنشین خوش دل و تماشا کن
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

بروز واقعهٔ غم بشراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

بهبین در آینهٔ جام نقش بندی خویش
چنین نگاشت فلک صورت یکو منی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنان عزیز نکنی بدست اهرمنی

زشتند بادحوادث نمی توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یاسمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی مت بوی یاسمنی

غرامخ دهر بهم شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی درای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا می طلبد صحبت روشن رایی

جو بهاریست دلم از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

گشتهٔ باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش
گر دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد سخن پروایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

ترکس ارلاف زد از نیستوی چشم تو مرنج
بر نوند اهل نظر از نی نادان بایی

زان حدیثم چه خوش آمد که بسحر گه می گفت
بر در میکدهٔ با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازانست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
گر عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد
ای کاج هر چه زودتر از در درآمدی

ذکر شکن بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار نجواب بدیدی و یار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

انگونه تا بسنگ دلی گشت رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

فیض ازل برو ز در کار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

جانش نثار کردمی آن دلنواز مکر
چون روح جلوه کنان در برآمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

گر یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم
مظلومی ار بشب بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند قدر عشق
دریا دلی بجود و دلیری سرآمدی

گر بر و بحر را بمیان فرق نیستی
کاو مهوده را ز جبین عنبر آمدی

ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

او زکاریست که ما انگران میداریم
بندگانرا نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضایی بمبتذل بازنشد
اینچنین عزت صاحبنظران میداری

بکل از رخ خجلت رست نه بلبل در جناغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

ساعدان به که بنوشی تو که از هر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

پدر تجربه ای دل تو یی آخر ز چه رو
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گیسوی شعر و زرت پاک بباید پرداخت
زین طمعها که تو از سیم بران میداری

دل و دین رفت و لی راست نمی آریم گفت
کز من سوخته دل را تو بدان میداری

گرچه رندی و خرابی کنه ماست همه
عاشقی گفت که تو بنده بران میداری

ای که در دلق مرقع طلبی ذوق حضور
چشم سری عجب از بی خبران

نرگس باغ نظر چون تو یی ای چشم و چراغ
سر چرا بر من شوریده گران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را شیفته حال و نگران میداری

گوهر جام جم از کان جهان دگرست
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی تا چینم گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
وانذر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می گشتم اندران چمن و باغ و مبتلم
می کردم اندران گل و بلبل تأملی

گل پاره پاره گشته و بلبل قرین عشق
این را تغیری نه و ازان را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته می شود این باغ را ولی
گل بی بلای خار نچیدست از و گلی

دارد هزار عیب و ندانم دست تفضلی

این خوش رقم که بر گل رخسار می کشی
خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا
زان سوی صفت پرده بیبار می کشی

گاهی روی چو باد صبا را بسوی ما
هر دم بعید سلسله در کار میکشی

هر دم بباد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما سزد
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر دل بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر
می میکشی و طرهٔ دلدار میکشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا کز همی کند گرمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست
بگشت زار جگر تشنگان ندادی نمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمست که بر بحر می کشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده هاست
ز مال وقف نه بینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمی خرد انکس
که کرد صد شکرافشان ازین قلمی

دلم گرفت ز سالوس و طیلسان سیهش
بیا که بر در میخانه بر کنم علمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

حدیث چون و چرا در دو سر دو هوای
بیا که وقت شناسان دو کون نفروشند

بیا که وقت شناسان دو کون نفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

اگر ز خون دل ریش بنوش نیشی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست | جز ازینات نشیبی و دعای صبحدمی

زکوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی | ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن | که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی
می دارم چو جامی صافی و صوفی میکند عیبش | خدا را هیچ عاقل را مباد ابجت بدروزی
طریق کام جستن چیست ترک کام خود کردن | کلاه سروری آنست اگر این ترک بردوزی
ندانم نوحه قمری بطرف جویبار از چیست | مگر او نیز چون من غمی دارد شبانروزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع | که حکم آسمان اینست اگر ساری اگر سوزی
سخن در پرده میگویم رخود چون غنچه بیرون آی | که پیش از بیخ روزی نیست حکم میر نوروزی
بعجب علم توان شد ز اسباب طرب محروم | بیا ای بلبل از مطرب رموز عشق گیری یاد
بیا مطرب که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

بهستان رو که از بلبل نوای عشق گیری یاد
بگلشن رو که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

زان می عشق کزو تخته شود هر جامی | گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روز نارفت که دست من مسکین بگرفت | ساقی سیمتنا دقدی ساعد سیم اندامی
روزه هم چند که مهمان عزیزست ای دل | صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بود از خانقه اکنون نپرد | کز نهادست بهر مجلس و غلی دامی
کله از زاهد بدرخانه کنم رسم اینست | گر چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون نگراید بتمنای من | برسانش ز من ای باد صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد | بود آیا که نبخشد بدو زر دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دل شوار بدست آوری از خود کامی

سحر که رهروی در سر زمینی | همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه برآرد اربعینی
گرانگشت سلیمانی نباشد | چه حاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار | که صدبت با شدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی برکند خلوت نشینی
مروت گرچه بنام بی نشانست | نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط و عیش در کس | نه در مان و لے نه درد دینی
درمیخانه ببستند خویدا | مگر تو حافظ قرآن از بر میخوانی
الا ای طوطی گویای اسرار | مگر تو حافظ قرآن از بر میخوانی
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

نه حافظ را حضور درس و صلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

سلیمی من و خلت بالعراق | الا ای ساربان محمل دوست
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها | الی رکب تکم طال اشتیاقی
درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعسا لایام الفراقی
خود در زندان رود انداز دمی نوش | بگلبانگ جوانان عراقی

ب دنای مطرب خوشخوان خوش کوی
بتقریر پارسی صوت عراقی

بچنگی بدنهی از دو بیاد م
سماع چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدم
بیاران برفشانم عمر باقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس الدهاقی

دمی با نیک خواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

رعینا العتب فی مرعی محاکم
حماک الله یا عهد التلاقی

مضت فرص الوصال باشعرانا
فات الآن فی عین الفراقی

عروس بس خوشی ای دختر رز
ولی که که سزاوار طلاقی

مسیحایی مجرد را برارزد
باخوز شید ساز دهم و ماقی

نهانی الشیب من وصل العذاری
سوی تبتل وجه و اعتناقی

دموعی بعدکم لا تحسبوها
فکم بحر جمعن من سواقی

وصال دوستان روزی بهنیت
بگو حافظ غزلهای عراقی

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

ملک را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عشق را زبان دارد متعالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول
بده رباز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه فتان دو نرگس شوخ و دردانگیز
بچین زلف مشکافشان دلارامی دلبندی

چه پیران عنان از تحکم در حیلت نیست
زهر او چه میجویی در و تمکین چه می بندی

دران بازار اگر سودست با درویش خرسند
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین ره رو که رهروش میرود گم باش تا وارستی

الهای چون بوعلی قدر و حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ دولت که بر ما اهل افکندی

بخوبان دل دهد حافظ بین آن بیوفا یها
که با خوار زمیان کرد ند ترکان سمرقندی

بشعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند
سیه چشمان کشمری و ترکان سمرقندی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دل خود تو بگوی

بوی یک رنگ از این نقش نمی آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعیست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده بنات از قدم سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان می گوید
خواجه تقصیر مفرما کل و نسرین بدمد از لب جوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآی و بره عیب مپوی

روی جانان طلبی آینهٔ قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد از لب جوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سلام الله ما کر اللیالی
وجاوبت المثانی والمثانی

علی واد الاراک و من علیها
و دار بالنوی فوق الرمانی

دعا کوی غریبان جهانم
و ادعو بالتواتر و التوالی

بهر منزل که روی آرد خدایا
نگه دارش بلطف لایزالی

مثال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت اشفته حالی

اموت تبادة حبا لیلیت تعزی — منی تطق البشیر عن وصالی
فجئنک راضیا فی کل حین — وذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت — مبادا از شور و سودای تو حالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام و رند لا اُبالی
ز خطت صد جمال دیگر افروزد — که عمرت باد صد سال جلالی
بدان نقاش قدرت آفرین باد — که کرد مه کشد خط هلالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست — زبان مایهٔ جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض نیست
وعلم الله حسبی من سوالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی — بران مردم دیدهٔ روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع جلوتگه پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ برجا — دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
می صوفی افکن کجا می فروشند — که دریابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گویی نبود دست خود آشنایی
فلکوی مغان رخ مگردان که اینجا — فروشند مفتاح مشکل گشایی
غم دین جهان گرچه در حد حسنست — زحد می برد شیوهٔ بی وفایی
دل حسنه ثمن اگر همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان موسیایی
بیا سوزمت کیمیای سعادت — نهم محبت بدجدایی جدایی
گر از تو بگیرد ز ما نفس طامع — تبش باد دست ز هی گنم در گدایی

تمت حافظ از خود و دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سحرم هاتف میخانه بدولت خوانی — گفت پیمانه کسی پر نکند این دانی
هیچ جم جرعهٔ ما کس نزد بر لب ملکوت — پر تو جام جهانبین بده تا بستانی
بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک مه افسر ما — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش — بر فلک برشد و دیوار بدین کوتاهی
باگدایان در میکده ای سالک راه — باادب باش گر از سر خدا آگاهی
اگرت سلطنت فقر بجنبد ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلماتست بترس از خطر گمراهی
تو در فقر ندانی ز دون از دولت — مسند خوابگهی و مجلس تو ران شاهی
بگر اندیشهٔ جمیلت و کنون می بابید — کو شورش ز در دانهٔ تو ران شاهی

حافظ حام طمع شرمی ازین قصه بدار
علت عیست کز مردش دو جهان بنخواهی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی — دل ز تنهایی بجان آمد خدایا همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو — ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
پیر گی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب روزی بود الحق کار این سرگشته عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست — ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی نومیدی مه نیست — ره روی باید جهانسوزی نه خامی نه نمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست | عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاه در زین طوفان نماید مفت دریا شبنمی

ساقیا بیار کہ شد قدح لالہ پر ز می | طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز کہ دیدست روزگار | چین قبای قیصر و ترک کلاه کی
هشیار شو کہ مرغ سحر مست گشت و نان | بیدار شو کہ خواب عدم در پیت می کی
خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار | کز آستینکی مبادت از آسیب باد وی
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست | ای دای بر کسی کہ شد ازین رنگ روی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست | امروز نیز ساقی مه روی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد می کند | تان داروی کہ غم ببرد درد های کی
حشمت مبین و سلطنت کل کہ می برد | فراش باد هر ورقش را بزیر پی
در ده بیاد خاتم جمی جام یک منی | تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
زان می کہ داد حسن و لطافت بباغوان | بیرون فکند لطف مزاج از رخش بوی
مسند بباغ بر کہ بخدمت چو بندگان | ایستاده است سرو و کمر بسته است نی
بشنو کہ مطربان چمن راست کرده اند | آواز چنگ و بربط طنبور و نای و نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا خود مصور چین و طراز روم و ری کی

شهریست پر خریفان وز هر طرف نگاری | یاران صلای عشقت گر میکند کناری
بستم جهان بینند زین تازه نوجوانان | دردت کس نبیند زین خوبتر نگاری

جسمی کہ دیده باشد از رخ اثر نبیده | زین حاکیان مبادا بر دامنش غباری
ای روی خوبت از گل صد بار نازنین تر | زین ره گذر مبادا بر دامن تو خاری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی | چون غایت توقع بوسیست یا کناری
می بی غشت بشتاب وقتی خوشست در یاب | سالی دگر کہ دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل | هر یک کرفته جامی بر یاد روی یاری
چون من کره کشایم وین راز چون نمایم | دردی و محنت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشک بو داری | بباد کار بمانی کہ بوی او داری
دلم کہ کوهر اسرار حسن و عشق در وست | توان بدست تو دادن کرش نکو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس | کہ همچو کل همه آیین رنگ و بو داری
دوم ز ممالک خوبی چو آفتاب زدن | تراست سکه کہ غلطان ماه رو داری
دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت | جز این قدر کہ رقیبان تند خو داری
نوای بلبلیت ای کل بکام پسند افتد | کہ کوش هوش کرغان هرزه کو داری
بجرعه تو سرم مست کشت نوشت باد | خود از کدام خمست این کہ در سبو داری
بسر کشی خود ای سرو جویبار منان | کہ کر بباد رسی سر ز شرم سر فرو داری
دعاش کفتم و خندان بزیر لب میکفت | کہ کیستی تو و با من چہ کفت و کو داری

زکنج صومعه حافظا بکوی کوهر عشق
قدم برون نه اکر میل جست و جو داری

مستقل است عشقبازا وحی دیگری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو هست قدر نظر بستهٔ وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بعذر نیم شبی و گریهٔ سحری

مرا در این ظلمات ابر رهنمای کرد
دعای نیم شبی بود و گریهٔ سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بنایهٔ حسن
و زین معامله غافل مشو که حیف خوری

بگوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

چو هر هنر که تو داری دری بنجر کشد
از این سپس من و مستی و وضع پر خبری

تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز
که در برابر چشمی و غایب از نظری

ز وصل و هجر تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مساء شمع مجلس دگری

دعا گوشهٔ نشینان بلا بگردانند
چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری

زمن بحضرت آصف که می برد پیغام
که یاد گیر دو مصراع زین بلفظ دری

بیا که وضع جهان را چنان که می بینم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیر تخت و سزاوار تخت و تاج زری

طریق عشق طریقی عجب خطرناک است
نعوذ بالله اگر ره بمقصد نبری

بهوی زلف و رخت میروند و می آیند
صبا بغالیه ساید و گل بجلوه گری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
ز دست ننهد ایام لیلی لیلی

ای باغم تو را بسور لایزالی
قد صنع من هواکم عمری و لیالی

عیش نهان که گویت هر بیخبر چه داند
یا لیت لی مجالی فی نوک کل حالی

از آب دیده ما را شد راز ما آشکارا
ارحم علی دموعی یا من علمت حالی

خوبان وفا ندارند ای جمع پاکبازان
لا ترقبوا وفاءً عن صاحب الجمالی

ما تشنه لب گذشتیم بر آب زنده گانی
یا ساقیا اغثنی من شربت الزلالی

ما ترک دین و دنیا کردیم زار زاریت
جاورت فی هواکم عن جنبة و مالی

حافظ اگر بمیرد بر خاک آستانت
قد صار ذا حیات کانت بلا زوالی

ای رشکم عارضت کل غرق خوی
پر عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لالت ما بر کل کلاب
ما بر آتش آب یا بر روت خوی

می شد از چشم آن کمان ابرو و دل
از پیش میرفت و کم می کرد تابی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست
رو مؤذن بانگ میزن کو کوی

چون بنی عامر بسی مجنون شود
گر بیرون آید کل لیلی رخی

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد
چنگ را در زیر ناخن کرد نی

چنگ را در دست مطرب نه دمی
کو رکش بخراش و بخروشش زنی

عود بر آتش نه و مشکل بسوز
غم مدار از شدت سرمای دی

با تو زین پس کر فلک خوری کند
باز گو در حضرت دارای رزق

حرف وافاق بخش ان کو کرد
نقطهٔ خاتم زنامش گشت طی

انکه بهر جرعه جان میداد باد
جان او بستان و بیا می دو بوی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که کس کی بود دما کس کی

هزار بادهٔ بیغش بجان ما ارزد
گر این معامله یک جرعه می بما ارزد

بهای بوسهٔ لعلش اگر دهند روا
هزار بوسه بیک بوسه دلربا ارزد

بیا که قصر دل ما بسی شریف بنا
بسی بر این نرود تا بکی چرا ارزد

بسحر غمزهٔ فتان بهیچ غره مباش
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل
بیک فریب بدادم صلاح خویش زدست

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت درد و حافظ
بگو بدان که کشید ست محنت دوری

ای باد نسیم یار داری
زنهار مکن دراز دستی

ای دل تو بکجا و روی زیبا
ریحان تو بکجا و خط سبزش

نرگس تو بکجا و چشم مستش
ای سرو تو با قد بلندش

ای عقل تو با وجود عشقش
دوری بکسی بوصل حافظ
کر طاقت انتظار داری

زان نفحهٔ مشکبار داری
با طرهٔ او چه کار داری

او مشکی و تو غبار داری
او تازه و تو غبار داری

او سرخوش و تو خمار داری
در باغ چه اعتبار داری

در دست چه اختیار داری
تا باز کسی نشان آشنا چه دهد

برخیز و مخور غم و بشادی گرای
کاین گنبد دیر بس بلندی بنای

گر می نخوری طعن مکن پاکنهاد
با مدعیان بگو که ما نیز نهایم

ای آنکه بر کنگرهٔ عرش صفیر
ما بندگان چشم امیدیم همه

ای دل چو نیست حاصل ما جز تلاش و درد
ای آنکه بر کنگرهٔ عرش صفیر زنی
ما بندگان چشم امیدیم همه
ای دل چو نیست حاصل ما جز تلاش و درد
حافظ بجان این پند بشنو
کز کرده پشیمان گردد بسا کسی

برو زاهد بامید که داری
بجز نا غر چه دارد لاله در دست

مرا در رشته دیوانگان کش
بپیر میفروش از من ای صوفی بپرهیز

بیا دل در خم گیسوی او بند
بدست گل خدارا تو به بشکن

عزیزان نوبهار عمر بگذشت
چو بر طرف چمن یاری نباشد

بیا حافظ بیت تا کی کن نوش
چرا غمری بغفلت میگذاری

گر آن هر چه مراست در جهان داری
چه غم ز حال پریشان ناتوان داری

برند از خانقه نزد هر حریفی
کسی کو فاضل است امروز در دهر

ولیکن جاهلست اندر تنعم
اگر شاعر بگوید شعر چون آب

بتخت یکجوش از نخل و اشک
خرد در کوش هوشم دی همیگفت

قناعت را بضاعت ساز و میوز
درین درد و عنا چون بنوایی

اما حافظ بجان این پند بشنو
که گر از پادرافتی بار ایی

کنون اهل هنر دست گدایی
نمی بینم ز مفلس یکدم آسایی

متاع او چه هست اینم بهایی
که دل را زان فزاید روشنایی

اگر خود فالمثل باشد سنایی
برو جبری بکن در نی نوایی

درین درد و عنا چون بنوایی

که دارم همچنان امید واری
بیاساقی بیاور تا چه داری

که هستی خوشترت از هوشیاری
که گردم توبه از پرهیزگاری

اگر خواهی خلاص رستگاری
که عهد کل ندارد استواری

چو بر طرف چمن یاری نباشد

بخواه جان و دل هر دو هدیه کن و زان لب
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان بندگی و دولت آن نه آن راهست
میان جمع خوبان کجا گمان داری

بیار می که ز بیتابی خیال لبش
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که بسی روی ضعیف اندر غم
علی الخصوص درین دم که سر گران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن هر آنچه تو دانی که جای آن داری

باحتیاط اگر صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام خوش دل باش
که مهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست اگر دست میرسد دریاب
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو ذکر لعل لبش میکنی و میشنوی
حدیث باز مکرر آنچه در دهان داری

چو کل بدست من از باغ می بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو سرو اگر بخرامی و می بگذاری
چو رود ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و ز شوخی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو چشم من ای بخت من ز پیش بجای
که در پیت ز هر سوت آه بیداری

ز خاک راهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

ولا یمت مزن لاف زلف و لبدان
چو تیره رای شدی کی کشایدت کاری

دلم برفت و بسودت دل گرفتاری
چو نقطه کفتمش اندر میان دایره
بگفت کار حافظ تو در چه کاری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
سر فدای تو و کرنش من و سر گردانی

سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانه پر سوختنیست
ناز کاران نرسند بشیوه جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از نا کامی
با تو کی تاب نشستن بود از حیرانی

فاش گردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند سخن پنهانی

تا بماند سر و شاداب نهال غم تو
واجب آنست که بر چشم منش بنشانی

در حرم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون میزنی ای نادانی

گفت آری چه کنی گر بتری رشک برین
هر گدا را نبود مرتبه سلطانی

راستی خود تو حافظ نبود در محبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سبکبالی

چون در جهان خوبی امروز کامکاری
شاید که عاشقان را گاهی بلب بخاری

با عاشقان بد دل تا چند ناز و عشوه
بر بی دلان مسکین تا کی جفا و جوری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در ناز بیقراری

در روی که از تو دارم خوری که از تو دیدم
گر شمه بدانی دانم که رحمت آری

اسباب عشق را بسیار مایه باید
دل های همچو آتش چشمانی رو نبارد

در سحر مانده بودم باد صبا دمانید
در بوستان وصلت بوی امید داری

گرچه بوی وصلت گر جرعه نبوشم
تا زنده ام نگردم از کوی تو خاکساری

مانده ایم و عاجز تو خاکیی و قادر
گر میکشی بزاری ور میکشی بزاری

آخر بر حمتی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند غم گساری

ساقی اگرت هوای ما هست بیار
جز باده مبید پیش ما هیچ مگذار

سجاده و خرقه در خرابات گرو
بفروش و بیار جرعه ئ می

کز زنده دلی بشنو زمستان ریا
در کشتن جان ندای یاجی

با درد در آی بسوی درمان بشتاب
کو نین نگر بعشق لاشی

اسرار دلست در ره عشق مباز
آواز سماع و نالهٔ نی

یک مفلس و پاک در ره عشق بهتر
بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بت پرستی
می آید و خلق شهر در پی

مردم نگران بروی خوبش
ور نشرم گرفته عارضش خوی

حافظ غم تو چند نالد
آخر دل من سنگ نه تا کی

خوشتر از گوی خرابات بنا شد جایی
که به پیرانه سرم دست دهد مأوایی

آرزو می کندم از تو چه پنهان دارم
شیشهٔ باده و جایی سر و زیبا یاری

جای من دیر مغانست مروح وطنی
رای من رای بتانست مبارک رایی

چه کنی نوش که در دیر چو من شیدا نیست
نیست این خرسخن بوالهوس رعنایی

با ادب باش که هر کس نتواند گفتن
سخن پیر مکر بر ممنی بارایی

سایهٔ تو ود در حاطر ما می گنجد
که دو عالم نیرزد از تو بکس پروایی

زهم کن بر دل مجروح و خراب حافظ
زانکه صعب از پی افروز یقین فردایی

بحمت و نالهٔ می حکد از سر حسنی
بر کن صبوح ساز و ببده جام یکمنی

در بحر مایی و منی فتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از نایی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او
در کار باده باش که کاریست کردنی

گر صحبت حمار ترا در دسر دهد
پیش نی حمار همان به که بشکنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد خیک گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پر فتنی

حافظ به بی نیازی مردان که می خوری
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس

چه شکرهاست درین شهر که مانع شده اند
شهریاران طریقت بمقام مگسی

دوش در حیل غلامان درش میرفتم
گفت کای بی کس بیمار تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

با دل چون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب
وه که بس بی خبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پویی بهوای تو هر جو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

گفت قصه شوقی و مدعی بادب کی
بیا که پیش تو جان آمدم ز غمها کی

بیا که گفته ام از شوق باد و وعده خویش
آیا منزل سلمی و این سلمی کی

عجب از لعل و عقیق تو حادثه ایست
انا اضطرب قتیلا و فاتنی شاکی

گرا رسد که کند عیب دامن پاکیست
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاکپای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد برآبی و خاکی

صبا بعنبر فشان کشت ساقیا برخیز
وفات شمشت کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راه روان حسیت و چالاکی

اثر نماند ز من می شمائلیت اری
اری ما اثر محیای من محبت کی

رو صف حسن تو حافظ چه کوته نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

که برد بندوشامان زمن کدا پیامی
که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

شده ام حواب و بدنام و هنوز امید وارم
که بهمت عزیزان برسم ز نیک نامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی ندارم فکنده ایم نامی

ز ره هم منفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بروید یار سایان که برفت پارسایی
می ناب در کشیدم برفت نیک نامی

عجب از وفای جوانان که تفقدی بفرمود
نه بخامهٔ سلامی نه بنامهٔ پیامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف دفرمود
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکجا برم شکایت بگویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و ندانشی دوامی

اگر این شراب خامست و گر این فقیه پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

بکشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کسل نقامی

گفتند خلایق که تو یی یوسف ثانی
چون تیک بدیدم بحقیقت بدانستم

شرین تر از انی بشکر خنده که گوید
ای سرو خوبان که تو شرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

گر سرو بماند ز قد و رفتار تو برجای
بجزام که از سرو کند شاخ بروانی

صد بار بگفتی که دهم زین و دهمت کام
چون سوسن ازاده چرا جمله زبانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم نزهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از پی جان کذارند
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
انراکه دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد سر پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف بخوانی

از پیش مران حافظ غمدیدهٔ خود را
در عشق رخت داد دل و دین بجوانی

لبش می بوسم و در میکشم می
نه از بش می توانم گفت با کس

لبش می بوسد و خون میخورد جام
رخش می بیند و گل می کند خوی

گل از خلوت بباغ آورد و مپسند
بساط دهر را چون غنچه کن طی

بده جام جم و از جم مکن یاد
که می داند که جم کی بود و کی کی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب
رکش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمش مست و رمحمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بدهنی

چو مرغ صبح میکوید که هو هو
مشو غافل ز دولت جام باده ای

باب زنده کانی برده ام پی
نه کس را می توانم دید باوی

رخش می بیند و گل می کند خوی
بساط دهر را چون غنچه کن طی

که می داند که جم کی بود و کی کی
رکش بخراش تا بخروشم از وی

بیاد لعلش ای ساقی بدهنی
مشو غافل ز دولت جام باده ای

نهانست در کنش ای حافظ زمانی | زبان بی زبانی بشنو ازنی

محمور جام عشتم ساقی بده شرابی | بر کن قدح که بی می مجلس نمی ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست تابید | مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقه غاشیت من تا بعد ازین رقیبت | هر دم زور نیاندازد ما را بهیچ بابی
در انتظار رویت ما را امید واری | در عشوه وصالت ما و خیال خوابی
محمور آن دو چشم آیا کجاست جامی | بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی تو دل در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی | این گفت سحر گه کل بلبل تو چه می گویی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را | لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
با غنچه خندانت دولت بگه خواهد داد | ای شاخ گل رعنا از بهر که می روئی
شمشاد خرامان کن و اهنگ گلستان کن | تا سرو بیاموزد از قد تو دل جویی
امروز که بازارت پر جوش خریدارست | دریاب و بنه کانجی از مایه نیکویی
چون شمع نیکو رویی در ره کند زیبا دست | طرف هنری بر بند از مایه نیکویی
آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد | خوش بودی اگر بودی بویش ز خوش بویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه اید
بلبل بغزل خوانی حافظ بدعا گویی

تو نیز دعا گوئی گر خوش دلی بیاشی | گر بوسه گل بدهد بلبل تو در گل باشی

چنگ در پرده همی مدحت پیر و می گوید | وعظت انگاه کند سود که قابل باشی
من نمیگویم که کنون باده بنوش و جامه بسوش | تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حال دگرست | حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
گرچه راهست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود اگر واقف منزل باشی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی | گذر بکوی فلان کن در ان زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت | بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را | ز لعل روح فزایش بجنبش از انکه نتوانی
من حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست | تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چکونه نه ببندم | دقیقه ایست نگار او ان میان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست | اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی
یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ | حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوش کن جام شراب یکمنی | تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل اگر ده دار چون جام شراب | سر کرفته چند چون خم و دنی
چون رخم بی خودی رطلی بکش | کم زنی از خویشتن لاف منی
سنگ سان شو در قدم نه همچو آب | جمله رنگ آمیزی و تردامنی
دل بمی در بند تا مردانه وار | کردن بیهوس و تقوی بشکنی
فکر جهدی کن چو حافظ تا بکی | خویشتن در بوی معشوقی فکنی

وقت خوش عیشت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

گام بیخودی کردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت وا دهی عیش دستانی

پند عاشقان بشنو وز طرب مرا رانی
کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتواند
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باغبان چو من زنجا بگذرم ز راه لطف
که بجای من سروی غیر دوست ننشانی

خم شکن بمیدانداین قدر که صوفی را
جنس خاکی باشد پیچو لعل مانی

میروی ز غرقابت خون خلق میریزد
تیز میروی جانا تر سمت فرو مانی

بادهای شب خیزان شکر دهن مستیز
در پناه یک اسمت خاتم سلیمانی

دل زناوک چشمت گوشه داشت لیکن
ابروی کمانداری می برد به پیشانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

از درم درآ ای روی تازه نم ز شادی ها
روشنی بمن پیوست راستی بمهمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

همه خواه تو لم جانا و می دانم که میدانی
که هم نادیده می بینی و هم ناشنوده می خوانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از خدا دانی

خم چهودت بیانیز و کنون مجموعه دلها است
ازان باده ایمنی بادت که انگیزد پریشانی

امید از لطف میدارم که بگشایم کمر بندش
خدایا فلک یارمن گره بگشای ز پیشانی

نیکفتان زلف صوفی را بیاری بر قمار آور
که از هر رقعه دلقش هزاران تبه سازد

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی

ملامتگر چه دریابد ز راز عاشق و معشوق
نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار ربانی

ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

در ریغا عیش شبگیری که در خوابی بگذشت
بدانی قدر وقت ای دل ولی وقتی که درمانی

خیال جعد زلفش فریبت می دهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن بجنبانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مراد بخش دل بیقرار من باشی

دمی بگلبه احزان عاشقان آیی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

من این مراد نه بینم بخواب نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز شیوه او
اگر کنم گله راز دار من باشی

چو حسروان ملاحت نه بندگان دارند
تو در میانه خدا را مذکار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کرد دولت کرده وظیفه من
اگر ادا بکنی قرض دار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

من ار چه خاطر شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

یا بسمآ بجاهی در جا من الالی
یارب بحق ده خود آمد کرد ش خط اهلالی

دل رفت و دیده خون شد تن جمله جان غم شد — تا خود چه نقش بازد ان صورت خیالی

دل خون شدم ز دستش وز نار چشم مستش — او ذیت بالتزایا یا للهوا و مالی

خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد — فی العشق معجبات یا تتن یا لتوالی

یارا گبا بتری عن موثقی و ماوی — عاشق درین جوانب عارف درین حوالی

ولبر بعشق بازی خوانم حلال دانیت — ان تلق اهل نجد قلهم بحب حالی

لله ذات رمل کان الحبیب فیها — فتوی شرع چونت ای زهره موالی

العین ما تنامت شوقا لاهل نجد — طار العقول طرا من نظرت الغزالی

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل — والقلب ذاه وجد فی ذاتها العضالی

می ده اگرچه مستم مانده سیاه عالم — امن و شراب بی غش معشوق و جای خالی

ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کن — نومید کی توان بود از فیض لایزالی

چون نیست نقش دوران بر هیچ حال ثابت — ما در بدر نگردم قلاشی ولا ابالی

صافیت جام حاظر دور آصف عهد — حافظ مکن شکایت تا می خورم حلالی

الملک قد تناهی من وجده وجده — قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی

یارب که جاودان باد این قدر و این معالی — مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت

برهان ملک و ملت بوالفخر بوالمعانی

سبت سلمی بعد غیها فوادی — وزوحی کل یوم لی ینادی

خذا ابرمن بدل بجثای — وواصلنی علی رغم الاعادی

امن اکرتنی حتی عشق عجلی — تراول مهویکی لو لو بوادی

ز پیمانه مست بیوتن دل وا پرد — غریق العشق لا یخشی الهوا دی

به پی مان جان غرامت بسپر من — غرت یک در دوشینی ترا تا دی

غم این دل تواند خورد ناچار — و غرند و ابنی ابجنت نشا دی

نگار اور غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العبادی

دلم گم کرده در چین زلفت — بلیل مظلم و الله ها دی

خمش حافظ که دست غیب ناگاه
چنان سازد که خواهی روز شادی

دل منه بر دنیی و اسباب او — ز انکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر بامی چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت باد ش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد — چون بدید او حصم خود می پروریر

شاه غازی خسرو گیتی ستان — انکه از شمشیر او خون می چکید

کو بیک حمله سپاهی می شکست — که بهویی قلب گاهی می درید

سر و را زابی سبب میکرد حبس — گردنا زابی گناه سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر — در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد و قتش در رسید

انکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار — تا من خاکی ازین بیتکده پاک کردان

چشم بود و روی تو هم وقت کار بر کف و دست
بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل در چمن از باد و میفکن دامن
زانکه در پای تو دارم سر جانفشانی

برمثانی و مثالث بنواز ای مطرب
وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

بکوش جان رهی منهی ندا در داد
ز حضرت احد لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خورد نصیب
حقیقت انکه نیابد بروز منصب و جاه

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
کلیم بحبت کسی را که بافتند سیاه

دل میدانی جانم در خواجه شاه و پور
کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن نه نی دانی که نوک کلک من
نقش هر صورت که زد رنگ دگر برون فتاد

شاه هر فرخ ندید و بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش کفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای قاطر بریخ
داور روزی رسانی توفیق و نصرت شاه داد

روح القدوس آن ساعت فرخ
بر قبه طارم زبرجد

می کفت سحر کهان که یارب
در دولت و حشمت مخلد

برمسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

بعهد سلطنت شاه شیخ بواسحاق
بهیچ شخص عجب ملک فارس بود اباد

تخت پادشاهی همچو او ولایت بخش
که جان خود بپرورد و داد عیسی داد

و کر مربی اسلام شیخ محی الدین
که قاضی به از و اسمان ندارد یاد

و کر بقیه ابدال شیخ امین الدین
که یمن همت او کارهای بسته کشاد

و کر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار موافق بنام شاه نهاد

و کر کریم چو حاجی قوام دریا دل
که نام نیک ببرد از جهان بجیش و داد

نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

کدا اکر کهر پاک در شبی در اصل
بر آب نقطه شرمش مدار بایستی

ور آفتاب نکردی فسون جام زرش
چرا تهی زمی خوشکوار بایستی

اکر سرای جهان را سر حرابی نیست
بنای او به ازین استوار بایستی

زمانه کر نه سر قلت داشتی کارش
بدست آصف صاحب عیار بایستی

چو روزکار جز این یک کریم پیش نداشت
بعمر مهلتی از روزکار بایستی

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس
بحلوی که در و اجنبی صب باشد

لطیفه ثبیان آرد و هوش نخند انش
به نکته که دل آن دران رضا باشد

بس انکش زکرم این قدر بلطف بپرس
که کر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

تو نیکنامی و بد خود هم از خود پرس
چرا دیکری بایدت محتسب

و من یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا
همچون کریم زر بخشش

کم مباش ار ز درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکته علم
الکه برد سرت گهر بخشش

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است
خلاف نیست که حکم نظر در انجا نیست

حسود خواجه ما را بگو که بد مپسند
وگر نه دور زمان جزای تو ندهد

مکن ستیزه که هرگز بعقل و فکر فضول
فلک زمام تصرف بدست ما ننهد

بانکه در نظر جم جهان بیارایند
بترک گوهر جام جهان نما ننهد

نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد
که بار در رحم کبریای ما ندهد

بحق نعمت حاجی قوام ماکز قدر
ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

شنا مبشری ز بهشتم رسیده است
رضوان سر ره و روش سلسبیل بوی

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر
صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفه گوی

گفتم بدین سر اچه ز بهر چه آمدی
گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

الکنون ز جنت من مفلس بجان رسید
نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

بدین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم
کهی انگشت در دندان کهی سر بر سر زانو

تناهی الصبر مدخلت بما وی الاسد سرحان
وطار العقل او غنی بمغنی الورق غربان

بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت
عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست
ار زومی بخشد و اسرار میداند نگاه

جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن
زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

دوستداران دوست کامند و حریفان باد دست
پیشکاران ننگ نام و وصف نشنیدان نیکخواه

ساز چنگ آهنگ عشرت کن مجلس جای رقص
خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه

دور ازین خوشتر نگردد ساقیا عشرت کنون
خال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

پادشاهان شکر توفیق همراه تواند
خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین اوج جلال از پیشگاه مکنت
آگهی و خدمت دلهای اگاه میکنی

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام
کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

انکه ده با هفت و نیم اورد بس سودی نکرد
فرصت باد اکه هفت و نیم باده میکنی

ای هنر اصل عالی جوهرت از حقد و حرص
ای بر ذات میمون اخترت از رشک و ریو

از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
از فرشته باز گیری و انگهی بخشی بدیو

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بر فروغ خورشید کی گوید دلیل

آفرین بر فلکت نقد شی که داد — بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل — طبع در لطفش نمی بیند بدیل
معجزست این نظم یا حسن جلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت را مری زین نمط
کس نیارد وصفت دری زین قبیل

مژده داد کز هجر گفتا شیر دلا — ای جلال تو با نواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت مسعودی آوازه شه سلطانی
گفته باشد مکرت ملهم غیب احوالم — این که شد روز نخیزم چو شب ظلمانی
دو سه سال آنچه ببیند و ختم ارشاه و وزیر — همه بربود بیک دم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دیدم یارم که بحجر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر خوراد استر من جو می خورد — تبر افشاند بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمی دانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

قوت شاعری من ز سر فرط ملال — مستغرق شده از بنده گریزان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من — سخت میگفت دل آزرده گریان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست — با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

می ندانکس که جز او جان بسجن کس نشناخت
من همی دیدم و از گاه بدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من — کان شکر لهجه خوش گوی سخندان میرفت

لا به بسیار نمودم که مرو سود نداشت — زانکه کار از قطر رحمت سلطان میرفت

پادشا بار سر لطف و کرم بارش خوان
چه کند سوخته گر غایت خوان میرفت

فاد چرخ ببینیم و نشنویم همی — که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بس کسا که مه و مهر باشدش بالین — بعاقبت ز گل و خشت کردش بستر
چه فایده ز زر یا ماکث و تیر قضا — چه منفعت ز سپر با نفاذ حکم قدر
اگر ز آهن و پولاد سور حصن کنی — حواله چون برسد رود بگوید در
بروشنی خوش و عیش غره مشو — که ظلمت از پی نورست و زهر زیر شکر
دری که بر گوشایند در هوا مگشایی — رهی که بر تو نمایند در هوس مسپر

غبار چرخ ببین و نهاد دور نگر
بساط دهر نورد و لباس آز بدر

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز — که ای شتجه گلگت سواد بنادی
بس از دو سال که بحجت بخانه باز آورد — چرا ز خانه خواجه بدر نمی آیی
جواب دادم گفتم بدار معذورم — که این طریقه خود کامیست و خودرایی
وکیل خاصیم اندر گذر نگین کردست — بکف قباله دعوی چو مار شیدایی
که گر بیرون نهم از آستان خواجه قدم — معاملم سوی زندان برد بر سویی
جناب خواجه حصار منست گر اینجا — کهی نفس زندم از غم دم تقاضایی

بعون قوت بازوی بندگان وزیر
بسیلیش بنگانم دماغ سودایی

کلمند شوخ من زبنفشه شکر ربات — زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
با داو و نانش تلخ که عیب بنات کرد — خاکش بسر که منکر آب زلال شد

هر کس که گور زاور نما در ربیع عمر خویش
کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

بگذشتن فرصت ای برادر — در کرم روی چو میغ باشد
دریاب که عمر عزیز نرست — کرفوت شود دریغ باشد

صباح جمعه بد و سادس ربیع نخست — که از دلم رخ آن ماه روی شد زایل
بسال مقتصد و شصت وجد از هجرت — جواب گشت بمن حل حکایت مشکل

دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی
کنون که عمر بیارنجه رفت و حاصل

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نهاده لوح سنگین

آن میوه بهشتی کامد بدست ایمان — در دل چرا نگشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت چون از تو باز پرسند
سرجمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال از خیالش
بسوی روضه رضوان روان شد — خدا رحمی کند افعال و صرفاتش

خیر

خلیل عادلش پیوسته برخوان — وز اینجا فهم کن سال وفاتش

رحمان لایموت چون آن پادشاه را — وید انجنان کزو عمل خیر لایفوت
موتش قرین رحمت خود کرد تا بود
تاریخ این معامله رحمان لایموت

اصف عهد و زمان جان جهانبان این شاه — که درین مرزعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف — که بگلشن شد و این گلشن پرور و بهشت
انکه میلش سوی حق بینی و حق کوی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

بهاء الحق والدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب یزدان میتوان یافت — قدم در ره کرت مت استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش
بیرون آر از حروف قرب طاعت

مجد دین سرور سالار رفعات سعیل — که زدی کلک زبان اورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب رفته دو روز — که بیرون رفت از این منزل بجنات و بشق
کنف منزل رحمت حق وی دان و انگه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

اعظم اقوام دولت و دین انکه بر درش — از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود

بالا آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد | و زنصف ماه دو تو قعده از عرصهٔ وجود

نا کس امید جود ندارد و کز کس
آمد حروف سال و فاتش امید جود

سرور اهل عالم شمع بزم انجمن | صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر | مهر اجوزا مکان و ماه رخوشه وطن
سادس ماه ربیع الاخر اندر نیم روز | روز آدینه بحکم کردکار ذو المنن

مرغ روحش کو همای قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار المحن

ایام بهارست و گل و لاله نسرین | از خاک برآیند و تو در خاک چرایی

چون ابر بهاران بروم زار بگریم
بر خاک تو چندانکه تو از خاک برآیی

انگیست تا بحضرت سلطان راه کند | کز خوری دو کس شتر کربها بدید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ صفت | خیری دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم چراغ الهیین منم | وان خیر گفت نطفهٔ دارائم فرید
ای آصف زمانه تو بهر خدا بگو | با سروری که دولت او با تو بر مزید

شاها روا مدار که مفعول من اراد
کردد بروزگار تو جهال را پرید

زان جنبه صرفه اندوز کز روی سبک روی | هر کو بر دیگو بر سیخ زند سیمرغ
زان لقمه که صوفی بدرستی اندازد | یک دانه و صد مست یکدانه و صد سیمرغ

سال

سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و محبت | باد تا بود این شهریاری برقرار و بر دوام

سال خرم فالنیکو حال سالم مال پر
اصل ثابت نسل باقی بخت عالی بخت رام

من حاصل عمر خود ندارم جز غم | در عشق زنیک و بد ندارم جز غم
یک همدم و دمساز ندارم نفسی
یک مونس نام زد ندارم جز غم

مردی ز کنندهٔ در جیبر پرس | واسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
کر تشنهٔ فیض حق و صدقی حافظ
سر چشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

کر همچو من افتاده این دام شوی | ای بس که خراب باده و جام شوی
جامست و خراب و رند عالم سوزم
با من منشین و کرنه بدنام شوی

در سنبلش او بخیتم و از روی نیاز | گفتم من سودا زده را چاره بساز
گفت که لبم بگیر و زلعلم بگذار
در عیش خوش آویزه در عمر دراز

چون غنچهٔ گل ترا به پرداز شود | زر کن همهٔ می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب
همبر در میخانه مسر انداز شود

زان باده دیرینه که در مطلق پرورد | در ده که بسی از عمر تو خواهد کرد

مستمگر زمن و هیچ زاحوال جهان | تا سته جهان بکو میعت ای سره مراد

ای انکه بنهند مهر و ماه از یکتین | بر خاک جناب تو شب و روز همین
با دست و زبان و دل تمکم منشان
بر استن انتظار فارغ منشین

با دوست نشستن و بادهٔ جام طلب | بوسی از لب آن سرو کل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد
کو از سر نیش این حجام طلب

ما حکم قضای آسمانی باشد | کانه تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست دوست نوش کنی
سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

نه دولت دنیا به ستم می ارزد | نه لذت هستیش الم می ارزد
نه هفت هزار سال شادی جهان
آن محنت هفت روزهٔ غم می ارزد

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | وز پستر عافیت بیرون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

در آرزوی بوس و کنارت مردم | وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم | بیماری که در انتظارت مردم

جانا تو شبی با تو بهم روز آوردم | گر بی تو دمی بر آورم نامردم
وز مرگ نترسم پس ازین کز لبت
از چشمهٔ نوش لبعلت خوردم

تا کی بود این جور و جفا کردن تو | پیوسته دل خلایق آزردن تو
تیغست بدست اهل دل خوان آنرا
گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

لب باز مگیر یک زمان از لب جام | تا برداری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین همه هست
این از لب یار خواه و آن از لب جام

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه | دل خوش کن و صبر کار اندیشه
گر صبر و چه دل کاینچه دلش میخواهند
یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

عشق رخ یار من زار مگیر | بر خستهٔ دلان خرده بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم راه روان میدانی
بر مردم رندنکته بیکبار مگیر

نی قصهٔ آن شمع چگل نتوان گفت | نی حال خود سوخته دل نتوان گفت
غم در دل تنگ من از انست که نیست
یکدوست که با او غم دل نتوان گفت

خوبان جهان صید توان کرد بزر | نوش جوش برایشان نتوان کرد بزر

نرگس که کله‌دار جهانست ببین | کو نیز چه کوبه سر براورد و بریز

ماهی که قد تن سروی ماند راست | آیینه بدست و روی خود می‌آراست
دستار چه پیش کشش کردم و گفت
وسلم طلبی زهی خیال کژ راست

قسام بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای | مارا نگذارد کز در آییم ز پای
تا کی رود این کرک ربایی بنما
پر بخته شیر امکن ای مرد خدای

جز نقش تو در نظر نیاید ما را | جز کوی تو هیچ‌در نیاید ما را
خوابا رچه خوش آید هجر تو در عهدت
حقا که بچشم در نیاید ما را

چشمت که فزون و رنگ می بارد ازو | زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
پس زود ملول گشتی از عهد فلان
آه از دل تو سنگ می بارد ازو

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد | هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند که شب ایستن عیبست عجب
چون مرد ندید از که ایستن شد

ای باد حدیث من تمامش میکوی | سوز دل من بصد زبانش میکوی
می گوید آن سان که ملالش کرد
می کوی که سخت دور میانش میکوی

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات | گفتم دهنت گفت زهی تنگ شکر
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی ائمه لطیفه گویان صلوات

ماهم که ز خشم روشنی خور بگرفت | گر روی او بنفشه تر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه عنبر بگرفت

چون جامه زنان بر کشد آن مشکین حال | حقا که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه زنازنه کی دلش بتوان دید
مانند زشنگ جاراو آب زلال

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر | وآغاز پری نهاد پیمانه عمر
هشیار شوای خواجه که خوش خوش بگذشت
حمال زمانه رخت از خانه عمر

از چرخ بهر گونه همی دارامید | وز گردش روزگار می لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

چشم تو که سحر بابلست استادش | یارب که فسونها برود از یادش
وان گوش که حلقه کرد در گوش جمال
او یزنه در گوش نظم حافظ بادش

بامی بکنار جوی می باید بود | وز نقد کنار جوی می باید بود

اش مدت عمر ما چو گل ده روز نوبت — خندان لب تازه روی می باید بود

ای شدم زده غنچه مستور از تو — حیران و چل زلف محمور از تو

گل با تو برابری کجا یاد کرد
کو نور زمه دارد و مه نور از تو

اوّل بوفای وصالم در داد — چون مست شدم جام جفا از سر داد

بر آب دو دیده رفتم و آتش دل
خاک ره او شدم بادم بر داد

با مردم نیک دیدنی باید بود — در پایهٔ دیو و دد نمی باید بود

مفتون معاش خود نمی باید بود
مغرور بعقل خود نمی باید بود

ای سایهٔ سنبلت بسمن بر دوده — یاقوت لبت در عدن پرورده

همچون لب خود مدام جان پرور
زان می که روحیست بدن پرورده

هر روز دلم بزیر بار دگرست — در دیدهٔ من ز هجر خاری دگرست

من سعی کنم قصه میکوید
برون ز کفایت تو کار دگرست

چون باده ز غم چه بایدت چوشیدن — با لشکر غم نمی توان کوشیدن

سبز است لبت بیاغ ازو دور مدار
می بر لب سبزه خوش بود بوشیدن

ایام شباب است شراب اولیتر — هم غم نزده راحت و حراب اولیتر

عالم همه بر سبز حرابست و بیاب
در جای حراب هم حراب اولیتر

باز آی که جانم بجمالت نگرانست — باز آی که دل در غم هجرت بفغانست

باز آی که بی روی تو ای یار عزیز
سیلاب ز چشم من برکشته روانست

برکر شراب طرب انگیز و بیار — پنهان ز رقیب سفله مستیز و بیار

مشنو سخن حصم که بنشین و مرو
بشنو ز من ای نگار برخیز و بیار

هجرت که بجان من درویش آمد — گویی که نمک بر جگر ریش آمد

ترسیدمی گر تو ستوم روزی دور
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند — صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند

معشوقه چو بر مراد رای تو بود
نام تو میان عشقبازان نبرند

زلفین تو بیخ و خم تاب از چه گرفت — وان چشم خمارین تو خواب از چه گرفت

چون میچ کسی ببرگ گلی بر تو نزد
سرو آمدش بوی گلاب از چه گرفت

راه طلب تو خار غمها دارد — کو راه روی که این قدمها دارد

دان که روشن عشقت از انکو | بر چهره جان چراغ دلها دارد

بردار تو دل ازما و زهر فرزند | با نصف اخیر شوهرش در پیوند

بر قلب ندانی اینچنین شخص را
چون حافظ اگر شوی برویش خرسند

چون در کمر تو در میان کردم دست | پنداشتم که در میان چیزی نیست

پیداست که از میان چه بر بست کمر
تا من ز کمر طرف چه خواهم بر بست

مقبول دل خواص و مشهور عوام | خوش لهجه و موزون حرکت بدر تمام

در نکته سنجی از تو نشانست و نشان
زد داوری حافظ حاجی محمد نام

آواز پر مرغ طرب میشنوم | تا نغمه گلزار ادب میشنوم

تا باد حدیثی ز لبش میگوید
القصه روایتی عجب میشنوم

بیتا بد شوخ و شنگ و با عطر و بنے | کبخی و فراغتے و یک شیشه مے

چون گرم شود ز باده مادر رگ و پی
نشنید ز هم یک سخن از خاتم طے

در بزم تو من رشته شمع افزون کریم | دایم چو صراحی اشک گلگون کریم

چون ساغر پر شود ز دل تنگ مدام
چون نالهٔ چنگ بشنوم خون کریم

عیب عظیم بر کشیدن خود را | وه جمله خلق بد گزیدن خود را

از مردم دیده باید اموخت
دیدن همه کس را ندیدن خود را

بعلم است آدمی انسان مطلق | چو علمش نیست ست حیوان مطلق

عمل بے علم باشد جهل مطلق
بجهل ایمان نشاید یافتن حق

جام بغدادی اگر با مصل بود | سر در قدمش اگر نهی سهل بود

گویم بہ یقین ترا که دوزخ چیست
دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

سر تا بر افاق بهادن سودن | نه طاق فلک بخون دل اندودن

صد سال دگر اسیر زندان بودن
به زانکه دمی همدم نادان بودن

در باغ طلعت روز جوانے | کرش بودی طراز جاودانے

در باغا حر تا در دا کزین جوی
بخواهد رفت آب زندگانے

همی باید بریدن از خویش و پیوند | چنین رفتست حکم آسمانی

وکل آخ مفارقه اخوه
لعمرابیک الا الفرقدانی

از نمش بری خبر بیارم | کان سوخته تو در نهانے

می مرد ز راستی بیاق و می گفت | کای بی تو حرام رندگانی

تا کار بکام دل مجروح بود | تا ملک تنم بی ملک روح بود

امید من آنست بدرگاه خدا
کابواب سعادت همه مفتوح بود

ای دوست دل از جفای دشمن درکش | با روی نیکو شراب روشن درکش

با اهل نظر گره گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام دامن درکش

ای کاج بخت ساز کاری کردی | یاد و ز زمان باز یاری کردی

از دست جوانیم چو بربود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی

عمری ز پی مراد ضایع دارم | وز دور فلک چیست که نافع دارم

با هر که بگفتم که ترا دوست شدم
شد دشمن من گو که چه طالع دارم

یاران چو بهم دست در آغوش کنید | این گردش چرخ را فراموش کنید

چون دور بمن رسید نامم برجای
بر باد من آن دو ریقه نوش کنید

امروز درین زمانه عهد شکن | گو دوست که عاقبت نکرد دشمن

تنهایی را ازان گرفتم دامن
تا دوست نبینم بکام دشمن

ای دوست بکام دشمنانم کردی | بودم چو بهار چون خزانم کردی

در کیش تو من رست ندیدم هیچ چیز
قربان رسومت چرا گمانم کردی

از مردمی و سلمی و مسکینی | وز منصب و تکبری و خودبینی

بر آتش اگر نشانیم بنشینیم
بر آب اگر نشانیمت ننشینی

غافل منشین از تیزی آه | کاتش رسدت ز آتش انگیزی آه

تا در سر کوی خود نه پنداری سهل
شب کردی گریه و سحر خیزی آه

بر دل غم روزگار تا کی داری | بگذار در جهان و هر چه در وی داری

یاری و شرابی طلب و پای کلی
در دست کنون که جرعه میداری

نور خدا نمایدت آیینه مجردی | از زر مادر آ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ ارنام گناه ما برد
آب زند بر آتشش معجزه محمدی

جان و دل تو حافظا بسته دام از زدست
ای متعلق جمل دم مزن از مجردی

من جای غم تو دل درویش کنم | درد تو دوای جگر ریش کنم

چندانکه تو بر دلم جفا بیش کنی
من بر سر آنم که وفا بیش کنم

گفتم که چه حالت بدان شیرین خط | گفتا تو سلیم و ساده دل میگذری

در سینهٔ جمال ما حالی هست
تو مردم چشم خود دران می نگری

چشمم چو رخ نگار من گلگون شد | وز خون دلم خانه چشمم خون شد

محبوب من از ناز چنین گفت مرا
کای یار عزیز حال چشمت چون شد

بلبل اندر زمانه و گل خنده خوش میزنند | چون نسوزد دل که دلبر در روی آتش میزند
ما خویشها دیدهام زان زاهد پشمینه پوش | من غلام مطربم کابریشم خوش میزنند

ظاهر از تیر قمر کالتش حذر کردی چه سود
رخم پنهانم با بروی کمانکش میزنند

در غربت اگر کسی بماند ماهی | گر کوه بود از و نماند کاهی
بیچاره غریب اگرچه باشد ساکن | چون یاد وطن کند برآرد آهی

یارب چو برآرندهٔ حاجات تویی | هم قاضی و کافی مهمات تویی
من سر دل خویش بتو می گویم | چون عالم اسرار و خفیات تویی

الای ابهوی وحشی کجائی | مرا با تست بسیار آشنائی
دو شب بار و دو بیگانه دیدی کس | دو دلعت در کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدگر بدانیم | مرا دل هست تو بیدل نیستی

کو می بینم که این دشت منوش | چرا کاهی نماند ایمن و خوش
کو خواهد شد بگویید ای رفیقان | رفیق یوسفان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی در آید | زمین همتش کاری برآید
مگر وقت وفا پرور دن آمد | که غالم لاتذرنی فردا آمد
که روزی ره روی در سر زمینی | بلطفش گفت رندی خوشه چینی
که ای سالک چه در ایانه داری | بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفت دام دارم | ولی سیمرغ می باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش | که ار نابی نشانت آشیانش
چو آن سرو سهی شد کاروانی | چو شاخ سرو میکن دیده بانی
مده جام می و پای کل از دست | ولی غافل مشو از هر بد مست
لب سرچشمه و طرف جوی | نم اشکی و یاد خود گفت و گوی
نیاز من چو وزن آرد درین راه | که خورشید غنی شد کیه پرواز
بیاد رفتگان دوستداران | موافق کرد با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش | مدد بخشش ز آب دیده خویش
نگر دین محکم دیرین مدارا | مسلمانان مسلمانان خدارا
چنان بی رحم زد رحم خدایی | که گویی خود نبودی آشنایی
برفت و طبع خوش با شعر حزین کرد | برادر با برادر کی چنین کرد
مگر خضر مبارک پی در آید | که این تنها بدان تنها رساند
چرا از بخت خود چندین ستیزم | چرا از طالع خود نگریزم

هم اکنون ره غزل دو شد دارم
اگر میرم هم اندر راه میرم

غریب زا غریبان یاد آرند
که ایشان یکدگر را یاد گارند

تو کو مهر داری از خرمهره بگذر
ز طوری کان نگردد شهد یکدر

چو من ماهی کلک آرم بحریر
تو از نون و قلم می پرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید
چو معلومست شرح از بر بخوانید

مقالات بفصحت کو همین است
که حکم انداز هجران در کمین است

روانزا با خرد در هم سرشتم
وزان تخمی که حاصل کشت کشتم

بیاور نکهتی این طیب امید
مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه زچین جیب حورست
نه زان آهو که از مردم نفورست

فرح بخشی درین ترکیب پیداست
که نغز شعر و مغز جان دواجزاست

پر جبریل را ایخب بسوزند
بدان تا کودکان اتش فروزند

سخن گفتن کرا یارست اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده ام
وزین هر دوی حاصل افتاده ام

بده ساقی آن کیمیای فتوح
که تا گنج قارون دهد عمر نوح

بیا ساقی آن می کزو جام جم
زند لاف بنیای اندر عدم

در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن آتش تابناک
که زر صد شیم پیش او زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست
چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن جام جم ده مرا
تعلل بمن دم مبدم ده مرا

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل
که دل را بفردوس باشد دلیل

بمن ده که طنبور خوش گفت و نی
که یکجرعه می به ز دو بیم کی

بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر حرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن
خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیر گیر
بهم بر زنم دام این کرگ پیر

بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک دران می سرشت

بده تا بخوری برانش کنم
مشام خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که عکس رخش
بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بکویم با واز نی
که جمشید کی بود و کاوس کی

دم ارنی سیر این دیر دیرینه زن
صلای بشادان بپاشیند زن

بیا ساقی آن می که شاهی دهد
بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که سلطان دل بوده ام
کنون دورم از وی که آلوده ام

میم ده که تا گردم از غیب پاک
شوم ایمن از فکرت هولناک

شرابم ده و روی دولت ببین
حرامم کن و گنج حکمت ببین

چو شد باغ روحانیان میکنم
ز ایجا چه اندیشه اند تنم

من آنم که چون جام گیرم بدست — به بینم در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسایی نزنم — دم از سروری در گدایی نزنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود — ز چرخش دهد رود زهره درود

بیا ساقی از بی وفای سپهر — بترس و زمی کن گدایی سپهر
که می سهر باقی بیفزایدت — دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می بنه مجلسی — که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب میت داد ازین نکته باد — که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل — که بی می تواند که دوری کند
کرا از وصل جانان تن صبوری کند — دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی این جام پر کن زمی — که گویم ترا حال کسری و کی
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر — بر آنست که خونت بریزد بهر
بیا ساقی از ما مکن سر کشی — که از خاک آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود — خصوصا که صافی و بی غش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که نه زر بماند نه سیم
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف — بده تا کمی ارنشیند و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام — بمی رهن کن هر دو را دو سلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان — مشو دور کاینجات کنج روان
ارت هم نگوید برو شوی دیگر — جوابش چه گویی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که دل زو طرب یابد و جان فرح
بمن ده که آرد غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرورست — دل خسته را همچو جان در برست
بده کز جهان چشمه بیرون کنم — سراپرده بالای گردون کنم
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه
بیا ساقی از باده باء بهمن — بجام بیاپی مرامت کن
چو مستی کنی از می بی غشت — بمستی بگویم سرودی خوشت
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت — ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لا تحش فیه الجناح — که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گریز — بیک جام باقی مرادست گیر
که از جور گردون بجام آمدم — روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن بادهٔ ذوق بخش — بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم — بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی آن جام یاقوت نوش — که بر دل کشید در وقت نوش
بیا تا خمار را قلم در کشم — ز مستی بعالم علم در کشم
ز جام دمادم دمی دم زنیم — ز می آب بر آتش غم زنیم
که امروز باید کرمی خوریم — چو فرصت نباشد دمی خوریم
که آنها که بزم طرب ساختند — که بزم طرب هم بپرداختند
ازین دامگه دیو لاخ مغاک — بر فتند و بردند حسرت بخاک

بدین نخست فیروز روزه پیروزیست — درین کاخ ده روزه بهروزیست

دریغا جوانی که برباد رفت — خنک آنکه بادانش و داد رفت

بده ساقی آن می که تا دم زنیم — قدم بر سر هر دو عالم زنیم

سبک باش و رطل گرانم بده — وگرخاش نتوان نهانم بده

کسی کو زدی طبل بر پشت پیل — ز دندش بنا کام کوس رحیل

بتابید صبح از طبقهای نور — بگوش آیدم هر دم از لفظ صور

که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس — بجنبان پر و بال و بشکن قفس

برایوان شش طاق اخضر نشین — بمنز نگه جان نشیمن نشین

فیروز روزی و منوچهر چهر — ششیدی که در عهد بوزرجمهر

نوشتند بر جام نوشین روان — ازان پیش کز ما بیابد نشان

زما بشنو این پند و آموز کار — یکی نکته بر گردش روزگار

که این منزل درد و جای غمست — درین دامگه شادمانی کمست

بدین شادمانی که از درد و غم — ندایم غم کرندایم هم

کرا امید جام جم و جم کجاست — برفتند و از کس نگردند یاد

کی داند از فیلسوفان سحر — سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

چو سوی عدم کام برداشتند — که جمشید کی بود و کاوس کی

چه بندی دل اندر نشیب سرای — درین بقعه جز نام نگذاشتند

درین حبس دل نزد دیوانه کیست — که چون بگذری باز نالی بجای

بدو آشنایی ز بیگانه کیست — محال محال و محال مقام

درین دار آشفته نیا بی تو کام — کزان آب یابم ز آتش خلاص

بده ساقی آن تب آتش خواص — همانا که آبی بر آتش زنم

که در آتشست این دل روشنم — که بردارد از رخ لعل و یاقوت رنگ

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — نه آب روان کافتاب روان

روان در ده آن عین آب روان — توان زد بیک جام می چار طاق

بدین سقف نه پایه و پنج طاق — توان شد که از خود توان شد برون

که بر بام نه قبهٔ بی ستون — سرم پر کن از سرنجانه نیم

قدح در ده اکنون که ما در دیم — که پیران ره را در آتش کشند

درین ره گروهی سیاوش وشند — مریز آب خود خاک میخانه شو

تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو — دل گرم داری دم سرکش

دم از دل زنی در دی در دکش — در در دنوشان خمار زن

روی کاروان مستانه زن — که ناگه دمد صبح خاکت بباد

مشو فتید این دیر و خاکی مباد — که دل را بیفزاید و جان فرح

بده ساقی ان خسروانی قدح — وزین باده مقصود مابی خود یست

مراد از قدح باده سرمدیست — چو باد صبا زندگانی گذشت

جوانی چو برق یمانی گذشت — بیا دست این مار را سر بشوی

برو ترک این دار شش در بکوی — ور از راه رو انی روان برفشان

سرور درین ره روان برفشان — فشاندن همه شئ تا از قدح

روان شو روان سوی دار البقا

بده ساقی این کوهر روح بخش
وزان جام از کف جم ربود
که مانند پرویز فیروزبخت
شه داد کسری بناکه بمرد
تو نیز انچه کاری همان بدروی
بدین حقه سبزه چندین مناز
رهایی نیابد کس از پشت خاک
بده ساقی آن آب افسرده را
که هر پاره خشتی که بر منظر است
بجز خون شاهان درین طشت نیست
بده باده تا خون دل کم خوریم
بیاتا نشینیم و ساغر کشیم
شنیدم که شوریده می پرست
که گردون گردان دون پرور است
ز گردون گردان دل خون بود
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
که دارا که دارای اقلیم بود
بدست اجل این فلک در ربود
بیاساقی از من بر و پیش شاه

دوای دل ریش و مجروح بخش
اگر عالمی باشدش زان چه سود
بیفکند چرخش ز فیروزبخت
بهین ای برادر که با خود چه برد
چنانکه آمدی باز بیرون شوی
که هم مهره در دست و هم مهره باز
که بر خاک ننشیند از دست خاک
بمی زنده دار این دل مرده را
سر کیقباد و اسکندر یکیست
بجز خاک خوبان درین دشت نیست
که بادیم و از خاک ره کمتریم
دم از دل برآریم و دم در کشیم
بخمخانه می گفت جامی بدست
از و شاد تر هر که نادان تر است
هر انکس که در دور گردون بود
که شیرین بود باده از دست یار
بدارند کی در جهان طاق بود
که پنداری هرگز در ینجا نبود
بگو این سخن کای شه جم کلاه

دل بی نوایان مسکین بجوی
غم این جهان گر ز نیست نفع
با قبال دارای دو یهیم و تخت
خدیو زمین پادشه زمان
که نمکین او رنگ شاهی از وست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
جهان دار و دین پرور و تاجور
چه گویم دهم شرح انوار او
چو قدروی از حد وصفت بیش
برآرم باخلاص دست دعا
که یارب بالای نعمای تو
که شاه جهان باد منصور بخت
خدیو جهان شاه منصور باد
بحمد الله ای خسرو جم یکین
بمنصوریت شد در افاق نام
فریدون شکوهی در ایوان بزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست
نه تنها حاجت دهند از فرنگ
اگر ترک هندست اگر روم و چین

پس انگه بجام جهان بین بجوی
بمی می توان کردن از خویش فرغ
مهین میوهٔ خسروانی درخت
به برج دولت شه کامران
تن انسانی مرغ و ماهی از وست
و لیکن نعمت جمله صاحب دلان
گر و تخت کی گشت بازیب و فر
که عقلت حیران در اطوار او
سر اندازم از غنج تصویر خویش
کنم روی در حضرت کبریا
باسرار اسماء حسنای تو
با قبالش آراسته تاج و تخت
غبار غم از خاطرش دور باد
شجاعی بمیدان دنیا و دین
که منصور بودی بر اعدا مدام
تهمتن بزدی بمیدان رزم
فریدون و جم را خلف چون تو نیست
که مهراج تا جت فرستد ز زنگ
چو جم جمله داری بروی زمین

فضل کمترین هندوست در سباق — سپهرت غلامی مرصع نطاق

سماحت چو ترهمایون نظر — که دارد بسیط زمین زیر پر

سکندر صفت روم تا چین ترا ست — که او داشت آیینه آیین ترا ست

بجای سکندر بمان سالها — بدانا دلی کشف کن عالها

چو دریای وصفت ندارد کنار — شمارا کنم بر دعا احتصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیباسخن

بیارم بتضمین سه بیت همین — که نزد خرد به ز دُرّ ثمین

ازان بیشتر که آوری در ضمیر — ولایت ستان باش و اقلیم گیر

زمان از زمان ماه سپهر بلند — بفتح و کرباش فیروزمند

ازان می که جان داروی هوش داد — مرا شربت و شاه را نوش باد

مغنی کجایی بگلبانگ رود — بیاد اوران حرمانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست

که باهم نشینم و عیشی کنیم — دمی خوش برآریم و طیشی کنیم

که تا وجد را کارسازی کنیم — برقص آیم و حرقه بازی کنیم

مغنی ز اشعار من در غزل — باهنگ چنگ اوراندر عمل

بمستی توان در اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت

درآی همای همایون نظر — بجسته سروش و مبارک خبر

بیکنایتی او دو تا نی بزن — مغنی ملویم دو تا نی بزن

مگر خاطرم یابد آسایشی — چو غم را بود با وی الایشی

کز آسمان مژده فرصتست — مرا بر عدو عاقبت نصرتست

مغنی نوای طرب ساز کن — بقول غزل قصه آغاز کن

فرومانده کانزا درون شاد کن — ز روز فرومانده کے یاد کن

مغنی نوازان بگلبانگ رود — بگو و بزن حرمانی سرود

روان بزرگان ز خود شاد کن — ز پرویز و سازنده اش یاد کن

مغنی ازان پرده نقشی بیار — بده تا چه گفت ارخرم پرده دار

چنان برکش اواز خنب کری — که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و نی راساز ده — بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود — وصالش بمستی حوالت رود

مغنی بیا تا منت چنگ نیست — کفی بر دفی زن کرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند — خروشیدن دف بود سودمند

مغنی بجایی که وقت گلست — ز بلبل جهانی پر از غلغلست

همان به که خونم بجوش آوری — دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود برساز کن — نوایین نوایی نو اغاز کن

بیک لمعه درد مرا چاره ساز — دلم نیز چون حرقه صد پاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی — زنی آتشی در دلم افکنی

بیرون آری از مکمن خود یکدم — بهم برزنی جان و مان غم

چو خواهد شدن عالم از ما تهی — کرا می رسد بعد ما شهنشهی

تو بنمای راه عراقم برود
که بنمایم از دیده من زنده رود

مغنی بیا و زمن کار بند
ز قول من این دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیار صبوح
بچنگ و رباب و نای و دف

مغنی تو تسکین مرا محرمی
زمانی بزن نی بکن همدمی

بیا دور کن دور دولت کر غنیمت
دمی دردمی به که عالم دمیت

مغنی بجایی بزن بر سبطی
بیاتی از باده پر کن سبطی

ز فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنهٔ چشم یار

درخونفشان عرصه رستخیز
تو خون صراحی و ساغر بریز

همی بیم از دور گردون شکفت
ندانم کز اخاک خواهد برفت

فریب جهان قصهٔ روشنست
به بین تا چه زاید شب آبستنست

دلا در جهان دل منه زنهار
که کس بر سر پل نکرد قرار

همان منزلت این جهان خراب
که دیدست ایوان افراسیاب

همان مرحلت این بیابان دور
که کم شد در و لشکر سلم و تور

بجای میران لشکر کش
بجا شد ترکان خنجر کش

نه تنها شد ایوان قصرش بباد
که یک چو نیرزد سرای سپنج

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
یکی تیغ و اندر زدن روزگار
یکی را قلم کرد کرد و کار

سگ بر آن آدمی شرف دارد
که دل دوستان بیازارد

این سخن را حقیقتی باید
تا معانی بدل فرود آید

که آدمی با تو دست در مطعوم
سگ ز بیرون برستان مخروم

حیف باشد که سگ وفادارد
آدمی دشمنی روا دارد

ایا ریح الصبا قلبی یکیب
مشامی من بجورک یستطیب

گذاری کن سحر بر طرف گلزار
بسرو و گل زما پیغام بگذار

که بار رویش زخمن ای گل مزن لاف
که رز دوی نداند بوریا باف

منازای سرو با بالایش ارقد
که با قدش یقین می افتی از خد

بیاتی که ایام بهارست
برغم او که او پرهیزکارست

شراب ارغوانی با غوانی
می خور تا توانی مے توانی

مده در گوش ره پند ادیبان
چه از بند و چه از خطیبان

همین می گویدت در باغ بلبل
که جام از کف منه در موسم گل

غنیمت دان وصال گل غنیمت
بمی خوردن مصمم کن عزیمت

مشو غافل که فرصت می شود فوت
دمادم وقت عشرت می شود فوت

ز حافظ گوش کن این پند یکدم
همی زن جام می والله اعلم

هر که آمد در جهان پرزشور
عاقبت می بایدش رفتن بگور

در ره عقباست دنیا چون پلی
بی بقا جایی و ویران منزلی

دل منه بر این پل بارتس و بیم
برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانه دحایل رنج
راستی این در حقیقت سفته اند — عارفان این خانه را خان گفته اند
این جهان با کس نماند در گذار — نیست خان جای اقامت در گذر
دور باش از دوستی مال و جاه — زانکه باشد مال مار و جاه چاه
من گرفتم خود تو بی بهرام گور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه گوری گور می بین گفتمت — یک زمان بی کار منشین گفتمت
هیچ کس را نیست زین منزل گذیر — از گداو شاه و از برنا و پیر

ای گدا بر ما بگذری دامن فشان
حافظ الحمدی همی خواهد بخوان

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم روان — از پرتو سعادت شاه جهان ستان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب او — صاحب قران و خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر — دارای داد گستر و کسری کی نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت — بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دنیی و دین آنکه رفعتش — وارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک — خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج — آنجا که بارگاه جلالت او سازد آشیان
ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین — شاهی که شد بهمتش افروخته زمان
حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر — مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو مظهر جمال و کمال ملک — وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد — تاج تو عین افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی و هر جا که می روی — چون سایه از قفای تو دولت بود روان
ارکان نپرورد چو تو هرگز بهیچ قرن — گردون نیاورد چو تو آخر بصد قران
بی طلعت تو جان نگزاید بکالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نهاد دست — دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا با بر که یارد شبیه کرد — چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال — وز دست بحر و کان تو در و هر دو داستان
بر چرخ علم مهری بر فرق عقل و تاج — در چشم فضل نوری و در چشم ملک جان
علم از تو با کرامت و عقل از تو با شکوه — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
ای خسرو منیع جناب و رفیع قدر — وی داور عدیم مثال و عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذرّه حقیر بود کنج شایگان
عصمت نهفت رخ سراپرده ات مقیم — دولت نهاده رخت بقا زیر کندلان
در جنب بحر جود تو ارزد زه کمتر ست — صد کنج شاه یگان که بخشی برایگان
گردون برای خیمهٔ خورشید ملکت — از کوه ابر ساخته تا ریزد سایبان
این اطلس مقرنس زرد و ز رنگار — چتر بلند از سر خرگاه خویش دان
بعد از گیان بملک سلیمان مذاد کس — این سار و این حزینه و این لشکر گران
بودی درون گلشن و با نیز دلان تو — در هند غلغل تو و در زنگ بد فغان
در دشت روم خیمه زدی از غریو کوس — تا دشت روم رفت و بیابان سستان
تا قصر زرد ساخته لرزه او فتاد — قصر بنای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری — از مصر تا بروم و ز چین تا بقروان
سال دگر ز قیمرت آرند تاج سر — وز چنیت آورند بدرگه خراج خان
تو شاکری خالق و خلق از تو شاکرند — تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
اهنگ بطرف گلشن و ایوان همی روی — با بندگان همند سعادت بزیر ران
ای ملهمی که از اصف گرو بیان قدس — فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
ای اشکار پیش دلت هرچه کرد کار — دارد همی به پرده غیب اندرون نهان
داده فلک غنان ارادت بدست تو — یعنی که من کیم ز مراد خودم مران
گر کوششت او فتد پر داده ام بتیر — ور بخششت اید ز ره داده ام بکان
خصمت بخجلت در کف پای خود شکن — یار تو کیست بر سر چشم منش نشان

همچو کام من بخدمت تو گشت مستظم
همچو نام من بخدمت تو گشت جاودان

در عشق تو ای صنم چنانم — از هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی
معوض کنم نهفته رازی — مهمات که چون تو شهبازی

تشریف دهد بشنایم

هرچند که ستمگری تر اخوست — گم کن تو بدی که آن نه نیکوست

گر زانکه دولت ز ز آهن و روست — آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری — زین پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری — تو خود ره وصل ما نداری

من طالع بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک — بر هیچ بخون ترک و تاجیک
در مسکن اخلس الممالیک — گر خانه محقرست و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز کمال وفا نپویم
الا ره بندگی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم

واوصاف تو پیش کس نخوانم

گیرم نه در وفا کشودیم — نه مهر بمهر بر فزودیم
نه بود هر آینه نمودیم — آخر نه من و تو یار بودیم

تو عهد شکستی من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم — از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم — من مهره مهر تو نریزم

الا که برزد استخوانم

انها که نشان عشق جویند — خاک من زار چون بپویند
جز راه من مزار نپویند — گو نام تو بر سرم بگویند

K ... Bp. 35396

فریاد برآید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی
هر یک بصفا به از سهیلی

مجنونم اگر بهای لیلی
از تو نکنم بغیر میلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت
آشفته و تیره دل چو مویت

هر چند نمی رسم بکویت
شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک بمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی
مانی به نشاط جاودانی

بر حافظ خود چه می فشانی
هر حکم که بر سرم برانی

سهلست و ز خویشتن مرانم

لفظ حافظ بران دلیل بود
که درون اف همی زدی اغم

اول و آخرش اگر بنگری
خوش برانی در و تو خاتم

چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمعی بود از نور تجلی

چو در خاک مصلی گشت مدفون
بجو تاریخش از خاک مصلی

قد وقع الفراغ من تسویده هذه النسخة الشریفة من ید الفقیر الحقیر المحتاج الی رحمة رب العالمین و شفاعة نبیه یاسین بن خضر عن قصبة ارکری قصری تم الکتاب فی یوم دوشنبه فی وقت بعد العصر من شهور جمادی الآخر من هجرة النبویة تسع و تسعین و ثمانمائة

صلی الله علی محمد و اله
اجمعین و الطاهرین